بعون آفرینندهٔ سخن آفرین زبان و آموزندهٔ معانی بیان زبان آوران نسخهٔ

# مقامات حمیدی مترجم

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع طبع سخن سنجان گردید

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو جیبا چاہے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمین بعض کتب علم ادب عربی و فارسی کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

## کتب علم ادب و بلاغت

مقامات حریری - معروف درسی مع ترجمۂ فارسی تحت اللفظ مع فرہنگ جدید الطبع -

مختصر المعانی - مصنفۂ علامہ تفتازانی -

المطول کامل - شرح علامہ تفتازانی جو کامل کتاب نایاب طبع ہوئی - مع رسالہ حل ابیات -

## کتب اخلاق و تصوف فارسی

انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی -

کلمۃ الحق - از شاہ عبد الرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک -

مکتوبات جوابی - شیخ شرف الدین یحیی امنیری قدس سرہ

مکتوبات - حضرت شرف الدین یحیی امنیری قدس سرہ

مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -

مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشیہ مولانا ابو الحسن فریدآبادی -

حدیقۂ حکیم سنائی - معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید -

کیمیاے سعادت - از امام غزالی رح معروف متداول

ہدایۃ المومنین - رسالہ در بیان بیعت صالحین از ملا معین الدین -

مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ -

نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا عبد الرحمن جامی -

مصباح الہدایۃ - ترجمۂ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی -

فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضی علی خان تصوف مین

پند نامۂ عطار - از حضرت شیخ فرید الدین -

منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ -

فوائد الفواد - مصنفۂ حضرت محمد نظام الدین اولیا

می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی -

مرغوب القلوب - مصنفۂ مولانا شمس الدین واضح قلم -

زبدۃ المقامات - نفیس کتاب -

رسالہ رموز الحقیقۃ -

مثنوی عطار - از شیخ فرید الدین عطار

بے سر نامہ - مصنفۂ فرید الدین عطار

مثنوی راجہ - مطبوعہ ۱۸۸۱ء

می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین -

مثنوی شاہ بو علی قلندر - معروف -

مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -

مثنوی مولانا روم - قدس سرہ مقبول عام چاپ مصری محشی ہر شش دفتر مع تکملۂ دفتر ہفتم -

شرح مثنوی روم - از ملا بحر العلوم رح مقبول عام

ایضاً - از شاہ عبد اللطیف معروف بہ لطائف معنوی

التاویل المحکم - فی متشابہ فصوص الحکم مصنفۂ مولوی محمد حسن امروہوی -

شرح مثنوی روم - از ملا محمد رضا معروف بمکاشفات رضوی

بعون آفریننده سخن بر زبان و آموزنده سخن سنجان بزبان آوران نسخه
مقامات حمیدی مترجم
در مطبع نامی منشی نولکشور مطبع بینظیر مطبوع طبع سخن سنجان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ شَرَّفَنَا بِالْعِلْمِ الرَّاسِخِ + وَعَرَّفَنَا بِالدِّیْنِ النَّاسِخِ وَحَمَّلَنَا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار + وشناسا کرد ما را بدینی که رد کننده همه ادیانست + و بردارنده کرد ما را

حَقَائِقَ الْاَحْکَامِ + وَعَلَّمَنَا دَقَائِقَ الْحَلَالِ وَالْحَرَامِ + وَمَیَّزَنَا مِنْ طَبَقَةِ الْاَنْعَامِ +

حقیقتهای احکام خود را + و آموخت ما را باریکیهای حلال و حرام را + و تمیز داد ما را از گروه چهارپایان

وَخَصَّصَنَا بِمَزَایَا الْاِنْعَامِ + اَلَّذِیْ اَنْشَاَ فِی الْهَوَاءِ مِنَ السُّحُبِ اَمْوَاجًا +

و خاص کرد ما را با فزونیهای بخشش + آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها +

فَاَبْدَعَ فِی السَّمَاءِ مِنَ الشُّهُبِ اَفْوَاجًا + وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا وَّهَّاجًا + وَاَنْزَلَ

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش + و گردانید آفتاب را چراغ روشن + و فرود آورد

مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا + دَارَتْ بِالْاَفْلَاکُ بِیَدِ تَدْوِیْرِهٖ + وَسَارَتِ الْاَمْلَاکُ

از ابرهائیکه قریب باریدن باشد آب ریزان + میگردند آسمانها بگردانیدن آن + و سیر میکنند فرشتگان

بِتَقْدِیْرِهٖ + لَهُ الْفَضْلُ وَالْاِفْضَالُ وَالْقَدْرُ وَالْکَمَالُ + لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ الْکَبِیْرُ الْمُتَعَالُ +

باندازه کردن آن + برای اوست بزرگی و بزرگ کردن دیگران و مرتبه بزرگی + نیست معبودی مگر خدای بزرگ برتر +

نَشْهَدُ بِهٖ عَنِ ارْتِیَابٍ + وَنُؤْمِنُ بِهٖ مِنِ اخْتِلَابٍ + وَنَتَوَکَّلُ عَلَیْهِ فِیْ مَجِیْءٍ وَّذَهَابٍ +

گواهی میدهیم بآن گواهی که از شک باشد + و گرویده میشویم بآن گرویدگی که از فریب باشد + و اعتماد میکنیم براو در آمدن و رفتن +

اِیْمَانَ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوْبِهٖ وَتَابَ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا خَیْرُ عِبَادِهٖ وَسَیِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناہان خود و توبہ کرد + وگواہی میدہم آنکہ تحقیق محمد بہترست از ہمہ بندگان خدا تعالی + وسردار آدمیان

فِیْ بِلَادِهٖ + صَاحِبُ السَّیْفِ الْقَضِیْبِ وَالسِّنَانِ الْخَضِیْبِ + وَرَاکِبُ الْبُرَاقِ

در شہرہای خدا تعالی + صاحب شمشیر برندہ است + وصاحب نیزۂ رنگین بخون کفار + وسوار براق

اِلٰی مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِیْبِ + اَلَّذِیْ اَنْقَذَنَا مِنْ تِیْهِ الْحَیْرَةِ بِمَصَابِیْحِ جَبِیْنِهٖ

تا نردبان بلندی آنچہ نزدیک بخداست + آن محمد کہ رہانید مارا از بیابان حیرت بچراغہای پیشانی خود +

وَفَتَحَ لَنَا اَبْوَابَ الْاَغْلَاقِ بِمَفَاتِیْحِ یَمِیْنِهٖ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِیْعَتِهٖ وَدِیْنِهٖ +

وکشاد برای ما درہای بستگیہا بکلیدہای دست راست خود + وآموخت ما را حقیقتہای شریعت ودین خود +

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ یَقِیْنِهٖ + صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلَی الذَّاهِبِیْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ +

وبزرگی داد بباریکیہای یقین خود + رحمت فرستد اللہ تعالی براو وبر روندگان درراہ اللہ تعالی +

وَالْمُهَاجِرِیْنَ وَالْاَنْصَارِ فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ + وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا کَثِیْرًا +

وہجرت کنندگان ومددگاران او درمعرفت ذات اللہ تعالی + وسلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار +

سپاس وستایش خداوندی را کہ بیاراست ارواح ما را بوجود اصل + وپیراست اشباح ما را بتجرد وصل + ودر ما پوشید حلۂ زندگی + ودر ما کشید رقم بندگی + کسوت جان بر ما نہاد بی منتی + وخلعت ایمان در سر ما افگند بی منتی + سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد + ودر اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نہاد + خاتم انبیا وسید اصفیا را دلیل راہ وشفیع گناہ ما کرد + تا مشارع شریعت بما نمود وزنگ طبیعت از آئینۂ دل ما بزدود + درود وتحیت بروی وبرآل واصحاب وی باد + ورضوان ومغفرت بر احباب وی +

سبب ترتیب وموجب ترکیب کتاب چون پیدا باید ترکیب این اصول اعلی ظاہر بود + وترتیب این فصول را برہانی باہر + وجلوۂ این عروس را شہوتی بی پایان + وتجرع این کؤس را تہتکی درمیان + خندہ این برق بی طربی وفرحی نیست + وخروش این عد بی تعبی وترحی نہ نظم

| | | |
|---|---|---|
| مرد باید کہ باب مقصد خویش | بگشاید بعقل وبربندد | رفتن سبی مراد نستاند |
| گفتن ہرگزاف نہ پسندد | ابر باشد کہ یاوہ میگرید | برق باشد کہ خیرہ می خندد |

سخن از عبر کنعانی وحکم لقمانی باید گفت کہ بر حاشیۂ اوراق باید کہ ارواح متفکر وبیا ساید واشباح متحیر وبیاراید نظم

در سخن عندلیب باید بود — در زمانه غریب باید بود
در فصاحت خطیب باید بود — نصابی که از هنر باشد
بسخنهای دلربا و غریب — عالمی را نصیب باید بود

وتهیج و تموّج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنهٔ احدی و خمسین و خمس مائة بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از حریم برغاله گردون مینافت و صورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضه کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید و وزش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرّد در جوشن زمرد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع بیکار از تعاقب روزگار زنگار داشت و چرخ متقلب هر متغلب سر جنگ و پیکار و شب آبستن هم بر بر فراش حمل بود و نفس با حوادث در کوی مضائق جهل در مصاف نفس در بیمرادی دمی بر لب میرسید و در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بچنین اتفاق در اثنا و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و آن دو درج در درغر بدیدم و با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که با نفاس او چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد **قطعه**

فقلت سقی الله آثرا و اهمُ — پس گفتم که سیراب کناد الله تعالی جایهای ایشانرا
کانّی الی شخصهم ناظرٌ — گویا من بسوی وجود ایشان بیننده ام
فما مات من خیرهم ذاکرٌ — پس نمرده اند کسانیکه نکوئی ایشان رسانده است
وما غاب من ذکرهم حاضرٌ — و نه غائب شده کسانیکه ذکر ایشان حاضر است

را ثنا همای این احبّتنا و اقتنا بفرمود و آنکه مرا امتثال امر او بجان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمهٔ من قرض و دین که این هر دو مقامهٔ سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است و اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلاً مفید نیست و اگر مشک عود این بخور معنبر شدی و دماغ عقلا از این مثلث معطر شدی و این کاس بغنی سه گانی گشتی و عقد او تاج گوهر کانی شدی و اگرچه هر یک از ایشان در فصاحت کافی ست و در براعت جانی و اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی ست و حصول در ظروف حجازی و اهل عجم از آن نکات بس بی نصاب اند و فارسیان از آن لغت عجیب بی نصیب

چه فسانه بلیغان بلغت کز بیان خوش نیاید + و سمر رازیان بعبارت تازیان دلکش ننماید رباعی

با یار نوا ز غم کهن باید گفت / لا بد بزبان او سخن باید گفت

چون با عجمی کن و مکن باید گفت / لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد + و این قفل عقل را بی مفتاح ببایست گشاد + متوکل برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی ست + و معتمد و متکی در ترتیب این مقالات بر مدد آسمانی + امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسر آید + و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر زاید انشاء الله تعالی قطعه

حل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل / هر انچه کلک تصرف بدو رسد بکنم

هر انچه دست تکلف بدو رسد بکنم / بعون ایزد و تائید بخت و مایه فضل

چه میدانم که دنیا آشیانه غیب گویانست و خانه عیب جویان + عیب نابوده بجویند و غیب ناشنوده بگویند + همه عالم ناقد اخفش اند + و صرّاف اعمش + که انچه از خود گم کرده اند روزن دیگران میجویند + و چه خود نایافته باز زن دیگران می پویند + بشب تاریک خس باریک در دیدهٔ دیگران دیده + و بروز روشن کوه معائب خود ندیده + نظم

در شب چه رکو در ره باریک نظر هرکی / چون تو همی بدر خود راه نه بینی

در چشم کسان بود از کاه نه بینی / چون روز ز بر خود چشم تو بر کوه نه بینند

و نیز شرط او فق و رکن اوثق آنست که در میدان این تسوید اسپ خود تازم + و بر بساط این تمهید نرد خود بازم + و در حلهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم + و اصلا ترتیب این عروس تا لیف بحلی و حلل دیگران ننازم + الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت + در حلهٔ این ابیات کم رفیقا این ره باشد + لیکن کم از وه باشد که عروس بی پیرایه هاپیه یک شب پیش نتوان آراست + و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت بیت

با مایه خود بساز و چون بی هنران / سرمایه بعاریت مخواه از دگران

در حیل و فصل ... پارسی باشیم / وغیر عربی باد در آید گوش سخن را او نجم + تا خوانندگان بدانند که در آلت قصور نیست + و در حالت فتور نی

# وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيْقُ + فِيْ هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيْقِ + اِنَّهُ

حَسْبُنَا وَنِعْمَ الرَّفِيْقُ + وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيْقٌ +

# الْمَقَامَةُ الْاُوْلٰى فِى الْبَدَائِعِ الْمُلِيْحَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود + و در سفر انیس و همغم + که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب و عرصات بقاع عزم انتجاع کردم + و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب استماع + و عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش مهد کودکی حلاوتی + عذار از بیم پیری در پردهٔ قیری بود + و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری + در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احبهٔ جانی افتراق بیفتاد + و از عزم جزم چنین اتفاق بزاد **شعر**

| فَقُلْنَا اعْذِرُوا وَاسْتَبْرِئُوا إِنْ شِئْتُمْ فَلَا | فَإِنِّي دَاعِي النَّجْمِ وَاللَّيْلِ وَالْفَلَا |
| --- | --- |
| پس گفتیم معذور دارید و دستان سفر را اگر خواهید | پس تحقیق من همیشه ستارگان را و شب را و بیابان را |

کشاء سفر برو وطاء حضر اختیار کردم و شاخ فصلی بر کاخ اصلی اختیار + و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بوسیلهٔ عشق سائق او بود و اندیشهٔ جدائی که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم + و منازل مشتاق از پای اشتیاق بسپردم + و آرام بر خود حرام کردم + و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم + چنانکه شاعر گوید **قطعه**

| با ماه هم منازل و با باد هم لگام | با ابر هم مشابه و با رعد هم زمام | گه ره سوی خلیج و گه رو سوی مصر |
| --- | --- | --- |
| گه خواب گه به شیر و گه آبخور بشام | گیتی دهد بنقلهٔ شدت مرا شراب | گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام |

گاهی چون اسکندر در مساحت خاک ظلمات + و وقتی چون خضر در مساحت آبحیات + و وقتی به بیداء مغرب و گاهی به بطحای مکه و یثرب + **بیت**

| هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای | هر پی بدگر منزل و هر شب بدگر رای |
| --- | --- |

تا مگر حلق صید در حبائل شست آید + یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید + خود این امنیت چون خط معما مشکل بود + و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل + چون کیمیا امکان نداشت + و چون عنقا مکان نه **قطعه**

| فَقُلْتُ لِقَلْبِي الْخُطُوبُ فُنُونٌ | تَسَلَّ فَهَذَا الْأُلَى لَا جُنُونٌ | وَخَلِّ الْمَطَايَا لَا تُزَايِلُ سَيْرَهَا |
| --- | --- | --- |
| پس گفتم مر دل خود که کارها گوناگون اند | آرام گیر پس این آخر شب فتن و دیوانگی ست | و بگذار سواریها را بار مکن نهان آن را |
| فَإِنَّ بِهَا يَأْتِ الْحَرَامُ سُكُونٌ | تا بعد از انکه شربتهای شدائد چشیدم + و ضربتهای مکائد کشیدم + | |

خائب و خائف بشهر طائف رسیدم + هم از گرد راه قصد جامع کردم + و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست + که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید + تا برکات آن تقرب و اصل بروزگار اهل تغرب آید چون از دائرهٔ بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم + و از کرانه بمیانه رسیدم + در مقصورهٔ معمورهٔ جماعتی دیدم + پرسیدم + که این اجتماع از بهر چیست +

واین استماع سخن کیست + گفت غریبی ست مختار از بلاد حجاز + که چون آدم عالم اسماست + و چون عالم
حامل اشیا + بزبانی فصیح و بیانی ملیح سخن میگوید + و خلق را از راه وعظ کن و مکن میفرماید + گاه بزبان اهل حلهٔ
ثنائی گوید + گاه بلغت اهل مکه نوای زند + نادرهٔ دهر ست + و اعجوبهٔ شهر + این اجتماع بسبب وی ست +
واین التفات بفضل و ادب وی + قدم تعجیل بر داشتم + و صفی چند از پس گذاشتم + جمعی دیدم سوخته + و آتشی
برافروخته + چشمها گریان + و دلها بریان + فیض وعظ بدینجا رسیده + و سخن بدین حدیث کشیده + که ای زمرهٔ
غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم + که شنودنی ست و حالتی
نمایم + که بودنی ست و دلیل باشم + براهی که پیمودنی ست + و بشیر و نذیر باشم + بیادش عملی که نمودنی ست +

الوعظ بالعربیة فاستمعوا ایها المسلمین + فانی لکم ناصح امین پس و بجا زبان
این پند بزبان عربی ست + پس بشنوید ای مومنان + پس هر آئینه من بر شما پند کننده امانتدار هستم

و تازبان کرد و گفت یا فتیان العرب + و خلصان الادب + و ابناء السیف و القلم + و اهل العلم
ای جوانان عرب + و دوستان برگزیدهٔ ادب + و پسران تیغ و قلم + و صاحب علم

و العلم + فو الذی جللکم بالعلم الراجح + و زینکم بالعلم الناجح + ان الدهر قد فسد و السوق
(ان جواب قسم)
و نیزه + پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + و گرانبار ساخت شما را بنیزهٔ حاجت روا کننده + هر آئینه زمانه فاسد شد و بازار

قد کسد و الکرام قد خلت عراصهم + و کسد الفساد خلاصتهم + انقطعت جوائزهم +
کاسد گردیده + و بزرگان هر آئینه خالی شد میدانهای آنها + و ناسره گشت بسبب فساد برگزیدهٔ انها + بریده شد بخششهای آنها +

و استعجلت جنائزهم + دیارهم خالیة + و عظامهم بالیة + و رسومهم قد عفت + و جسومهم
و زود در رفتند جنازه های آنها + خانهای آنها خالی اند + و استخوانهای آنها کهنه و بوسیده + نشانهای شان ناپدید شدند + و تنهای شان

قد انطفت + ما بقی منهم مطعم و طاعم + و لا ثاو و لا ظاعن + لا مجیب و لا داع + و لا موف و لا مراع اشعار
هر آئینه سر و شدند + نه باقی ماند از انها طعام خوراننده و نه خورنده + و نه قیام کننده و نه سفر کننده + نه قبول کننده و نه دعوت کننده + نه وفا کننده و نه رعایت کننده +

| | | |
|---|---|---|
| فاین کرام الصید من آل هاشم | و لا هاشم باق و لا هم بقوا | تبددهم ایام البلا فتبددت |
| پس کجا هستند بزرگان متکبران از اولاد هاشم | و نه هاشم باقیمانده و نه هر آئینه آنها باقی ماندند | پریشان کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند |
| و فرقهم ریب المنون ففرقوا | فلا تزعمنهم یا معشر الکرام و لا ارتبتم لقد کنا و الله کما کنتم | |
| و پراگنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراگنده کرده شدند | پس گمان مبرید ای گروه بزرگان و نه شک آرید + هر آئینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما + | |

خلق زحمت آرد + برین غریب رحمت کند پس باین ورع حج سفر تدبیر عمره کرد + در رفیق بهر و زهره آورد و گفت ای ارباب بضاعات و اصحاب صناعات و رفقه بلاغت و براعت + و طائفه سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید و در معنی موتلف ارواح اید اگرچه شما بظاهر متباین المواد اید + لیکن بباطن متحد الاعتقاد اید + من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را + و بهم آوردن نظم کلام را + و بسفارت کاغذ و کلک جمله را در کشم بیک سلک چنانچه لنجی با کرخی همسنگ آید + و رازی با حجازی همرنگ + اشعار

| | | |
|---|---|---|
| قد قامت القیامة یا ایها النیام | هبوا عن المنام و کفوا عن الحرام | ای زمرهٔ معارف و ای فرقهٔ کرام |
| هر آئینه قائم شد قیامت ای خوابندگان | بیدار شوید از خواب و باز مانید از حرام | |
| تاکی هوای باده و تاکی هوای جام | فالنجم حین یختلس النور فی الظلام | و اللیث حین یفترس القنص فی ابتسام |
| | پس نیز با وقتیکه باید حریف او روشن میباشد | و شیر هرگاه که بدرد شکار را او خنده میباشد |
| منکر بر آنکه هست ترا ما لها بست | منکر بر آنکه هست ترا کارها بکام | فالنجم حین لاح فقد اسود بالدجا |
| | | پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آئینه سیاه شد |
| و البدر حین تم فقد اغتم بالظلام | عارض چه سیر گشت مدام از دو کف منه | کاندر پیاله کس نکند سیر با مدام |
| ماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی | | |
| فالشیب قد تبلج و الصبح قد بدا | یا قوم قد نصحتکم الیوم و السلام | پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا |
| پس پیری هر آئینه روشن شد صبح هر آئینه ظاهر شد | ای قوم من هر آئینه نصیحت کردم امروز و السلام شما | |

برداشت در زمانی از حاضران بتافت و چون باد بشتافت + بر اثر وی دویدم و در گرد او نرسیدم و بتفتیش و تجسس وی او بودم + عاقبت اثری از وی ندیدم + و خبری از وی نشنیدم + معلوم نشد که پای افراز غربت کجا گشاد + و بار کربت کجا نهاد +

## رباعی

| | | |
|---|---|---|
| گیتی چه باخت باوی و گردون بوی چه کرد | تا چرخ نا مهذب مفتون از وچه خواست | تا گردش زمانه دوان از درون بروی چه کرد |
| | | تا بخت نامهیز مجنون بروی چه کرد |

## المقامة الثانیة فی الشیب و الشباب و المناظرة بین الشیخ و الشاب

مقامه دوم در پیری و جوانی و باهم بحث کردن پیر و جوان

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود + و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضرورت از مسکن با وفا دور جستم + و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم + و زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم + و ندای حی علی الوداع

در حلقهٔ اجتماع در دادم + و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم + و دل از راحت

| | |
|---|---|
| مباش محتجب تنها و بود خود ز خسی | اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی |
| پدید گردد بی کسی و کسی | که بی رفیق و حریفی نمانی ز عالم |
| که در سرای غریبی و در زمین کسان | بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی |

چون دل را سکینه پدید آمد + و قالب را طمانینت روی نمود + از غایت اشواق و ران اسواق میگذشتم + و صحیفهٔ از ان اوراق بقدم اختراق می نوشتم + تا برسیدم بجماعهٔ بسیار + و خلقی بسیار + پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده + و از راه جدال در هم افتاده + پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده + و جوان با پیر در مباثات و مجارات بی آزرم گشته + هر دو در مناقشه و منا و به سخن میگفتند + و بالماس انفاس در درهٔ می سفتند + پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار + تا ثمرهٔ جوانی بیابی + و با بزرگان بساز + تا دولت زندگانی بینی + بر امیران پیشی مجوی + که پایمال گردی + و با پیران بیشی مگوی + که بدحال شوی + هر که بر اسیران نه بخشاید + با میری نرسد + و هر که پیران را حرمت ندارد + به پیری نرسد + **قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| ز جان و دیده و دل خاکپای پیران باش | اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی | عران کی که بود زیر دست سوء الحال |
| گرت برآید تا بر هزار میر شوی | بسا بطر پیران که اسیر پیر شدند | که رفته رفته بود هیچ اسیر شوی |
| شراب صولت پیری اثر کند در تو | اگرچه پیر شرفت گنبد اثیر شوی | پس جوان سر برآورد و گفت + ای |

پیر سخاف + ای قلاب استاف + با این همه زبانی سخنی گوش باش + و چون همه گفتی ساعتی خموش باش + ألَيْسَ هٰذِهِ التَّصَاوِيرُ + وَمَا هٰذِهِ التَّقَادِيرُ + بدانکه نه پیری علت توقیرست + و نه جوانی سبب ذلت و تحقیر + صورت پیری موجب تقدیم نیست + و سورت بزرگی سبب تعظیم نی + تجرد پیری نه ذوابه اعتذارست + و محض جوانی نه ذوابه عذار + بیاض پیری نشان روز زوالست + و سواد جوانی عیان شب وصال + صبح پیری معاد زندگانی ست + و رواح جوانی میعاد شادمانی + پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد + و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد + کافور پیری قفل مجبر بالین سکوت ست + و مشک جوانی عطر مجمر بان تکلوت ست + ابلیس در اوان جوانی مقبول خدمت بود + و در زمان پیری مخذول حضرت شد + آدم تا در مهد بدایت بود + مسجود بود + چون بعهد نهایت رسید محسود گشت + اگر پیری علت احترام بودی + موسی چهل روزه دست در مجاسن فرعون چهارصد ساله نزدی + اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی + عیسی دو روزه تخت نبوت یحیی و زکریا نشستی + پیری سفید موی را شگوفهٔ قبول سنگی نیست + و از جوانی گل سرخ رانگی نه + نشنیده که کسی از گاو پیر خط و شعیر نکارد + و ندانسته که خر پیر جز علف خویش

نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی ست قطعه

| روز پیری اگرچه پرنور ست | چون شب مظلم جوانی نیست | جز در ایوان خوابگاه شباب |
|---|---|---|
| راحت عیش زندگانی نیست | در بهای دو دم ز عهد شباب | در بحری و لعل کانی نیست |

اگر بزرگی را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود ست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست قطعه

| مرد باید بعز و جود بلند | مرد باید بقدر عقل رفیع | نبود جز بعلم مرد شریف |
|---|---|---|
| نشود جز بجهل مرد وضیع | چون تحلی بعلم دارد و بس | خواه گو پیر باش خواه رضیع |

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَوْ اَنَّهُ النَّبِیُّ چون از سر کودکی نه از ذهن زکی بیهودهٔ چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بعرهٔ چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری واعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبهٔ از دیوانگیست و قطعهٔ از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند نظم

| اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ | هُدِیْتَ اِلَی الْخَفِیَّاتِ الصَّوَابِ | فَاَکْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْهِ |
|---|---|---|
| هرگاه غالب شد پیری بر جوانی | راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی | پس بزرگ گردان پیری را که هر آئینه در آنجا |
| مُزَاوَلَةَ الْمَلَاعِبِ وَالتَّصَابِیْ | وَمَا سَاءَ الْفَتٰی اِلَّا اِذَا مَا | تُخَلِّصُ الْبَیَاضَ عَنِ الْخِضَابِ |
| مشق بازیهاست و کودکی کردن | و آنچه بد است جوان نیست بسیار بد مگر هرگاه | رها دادن سپیدی پیری را از سیاهی جوانی |

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی بسوی من کرد و گفت من بر گوشهٔ بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه متفکر آن مقالات و متحیر آن حالت گفت ای جوان متعزز متغیر و ای ناقد ممیز متبرز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت هست

ومیان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سویت تفاوت میان هند و روم با هرست و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در روی آمیزشی اما عقلا قدر هر یک دانند و نبغ هر یک شناسند از آن بدانگی خرداری و از این سنگی بدبیاری همه وی پرستان نوروز طلبند و همه شب روان روز جویند هر که دست در دامن رواحی زده باشد نسیم صباحی بوده و بر جای نفسم نسیم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مزجات است و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را مودب و استاد گیر **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| فاسمع ندائي فانّي | بلفظ ونطق وقول فصيح | فان تدرك الشيب عند نصح |
| پس بشنو آواز من پس هرآئنه من | بلفظ و گویائی و گفتار فصیح | پس اگر یابی تو پیری را انکار کن پند آنرا |
| فما الشيب الا نذير نصيح | فلا تحسب الشيب جهما وصما | وتلك في عارضيكم نصيح |
| پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده | پس نه پنداری پیری را گنگ و کر | و آن پیری که بر دو رخسار شما آواز دهید |
| قد اراها الغمر في شيبه | لدى اهل حزم ندائي فصيح | فان كان ذا الشيب اذا ما اعتراك |
| پس وه در کسانی که نادان در پیری خود | نزدیک صاحب هوشیار آواز من برملا | پس اگر باشد این هرگاه فرو گیرد ترا |
| فاعيا لك لو كان عيبي صحيح | فضيفه بالخير قبل الردى | والا فذلك سيف مريح |
| پس مانده کند ترا اگر باشد معالج تو بسیار | پس مهمانی کن آنرا به نیکی قبل از هلاک شدن | وگرنه پس این پیری شمشیر زائل کننده |
| محضت النصيحة فيها كثيرا | فلا ادري تدري قولي المليح | چون قوم لهارا با آتش جدال بجوشانیدند |
| خالص کردم نصیحت در آن پیری بسیار | پس نه دانم که میدانی تو سخن نمکین من | |

و قوم را با ابتدا و انتها بده انگشت استقصا بدو شیدند و خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بزر و جامه بیارآستند بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو برگشتند چون بمضمون حال برسیدم و از مکنون مقال پرسیدم گفتند آن جوان و پیر و آن هر دو شیر و تیر فی آن و شکر و شیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند اما بگاه مسالمت پدر و پسر اند فقلت تبارك الله ما هما الا شمس الضحى و بدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم

بعد از آن بر قدم ایشان بسیار شتافتم جز گرد راه نیافتم **رباعی**

| | |
|---|---|
| در حق هر دو آن فلک انّه بنهان چه کرد | معلوم نمی شد که بر ایشان چه حاجت کرد |
| با آن جوان و پیر در آشنائی کرد و فر | گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد |

# المقامة الثالثة في الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود، و جان در مشایعت او، که وقتی از اوقات که شب امانی مظلم و غاسق بود، و درخت کودکی راسخ و باسق، و ریاحین عیش بی حد و اندازه، و باغ خوبی را شگوفه طرب تازه، خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم، و اختیار اختیار سفر نمایم، با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم، و منافع سفر در میان آوردم، هر یک مرا سفری تعیین میکردند، و این عزیمت را تحسین مینمودند، یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمونست، و حرکتی موزون و همایون، احوال دنیا بدو مرتب شود، و مرد در وی مهذب و مجرب گردد، صید منال در شست آید، و مال حلال بدست افتد، دیگری گفت سفر حج باید کرد، و اندیشه و غم دینی باید خورد، که مسلمانی را رکنی از ارکانست، و پایه از پایهای ایمان، و ادای فرض مبرم ست، و قضای قرض محکم، دیگری گفت این کار جهاد و غزا دست، و سفر جوانان سفر جهاد ست، اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده، و ثغر دهان دین با خرق افتاده، و سد مسلمانی را ثلمه پیدا آمده، و فحول رجال بدان طرف می تازند، و شبان ابطال بدان شهادت می نازند، و زنان بدوک سوزن کارزار میکنند، و کودکان به نی و چوب پیکار مینمایند، اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت، و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد، بیت گر قصد کنی نکوی او باید کرد، ور آب خوری ز جوی او باید خورد، سفر تجارت کار بخیلانست، و اختیار حج پیشه علیلان، کشتن در مصاف دیگرست، و گشتن در اطواف دیگر، مهر احرام کشادن دیگرست، و مغفر اقدام نهادن دیگر، از زیارت مشعر حرام تا وقوف بمقتل الاجسام تفاوت بسیار است، و از ترددسوداء دنیا تا بمسقط الهام تباینها، هر که پای گام زدن دارد، دست حسام زدن دارد، نه هر که در مسالک گام تواند نهاد، در مهالک اقدام تواند کشاد، نظم

نه هر که گام تواند زدن به بیداری
سنان و تیغ تواند زدن به هیجا در
بسوی معرکه غزو مرد وار بتاز
که زن چو مرد نباشد بصف هیجا در

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم، و این ترجیح و تفضیل بدیدم، عزم غزو درست کردم، و از هرات قصد بست نمودم، و تیغ یمانی بر میان، و عقیلی زبیر ان زره داودی بر بر، و مغفر عادی بر سر، کشند تا بدار بر پهلو، و برنداب دار در بازو، سپر هندی بر پشت، و نیزه عربی در مشت، با آفتاب همعنان، و با باد همعنان بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم، و تواریخ قرآن میخواندم، تا آمد و شد مسا و صباح اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم، چه چهر اکبر در مدمه سواکب غازیان شنیدم، و مجاهدان راه خدا را دیدم، که شکر میکردند، و آواز الله اکبر بر می آوردند، دل از شرب

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپاری می نهادند + و دست پیمان در گردن وداع یکدیگری نهادند نظم

یُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضاً وَدَاعاً
معانقه میکند بعضی آنها بعضی را از روی رخصت

وَدَاعاً يَقْتَضِيْ عَدَمَ اجْتِمَاعِ
چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را

فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللهِ يَوْمًا
پس نیست کسی رسنده بخدا امروز

سِوٰى مَنْ لَيْسَ فِيْهِ مِنْ خِلَاعِ
سوای کسی که نیست در آن از کم

روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن + و چشم فتنه بیدار نخواست غنودن + در استعداد اسباب جنگ بودیم + و بحفظ رامی خیزان اتجماع آلات حرب نمودیم تا آنزمان که آواز خروس با لحان کوس پیوست و ندای حَیَّ عَلَی الْفَلَاحِ با غنای هَلُمُّوْا اِلَی الرِّمَاحِ جمع شد و زاغ غدر و اح در سلسله کافور رباح صباح آویخت + و شیطان شب از سلطان روز بگریخت فقط

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَايَا
پس روشن شد صبح در حالیکه سپید کننده و دندانها

وَعَادَ اللَّيْلُ مَقْصُوْصَ الْجَنَاحِ
و گشت شب بریده شده بازوها

فَطَارَ غُرَابُ اَوْكَارِ الدَّيَاجِيْ
پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها

اِذَا مَا حَلَّ بَازِيُّ الصَّبَاحِ
هرگاه فرود آمد باز صبح

بر جا ستیم + و نماز را بپا ساختیم + و با جمعی از فواضل فرائض و نوافل بگزاردیم + و روی ترتیب کار و تهیئه کار زار آوردیم + یکی سنان ار دبیلی می زدود و دیگری نصل عقیلی میسود + و تنگ بر تازیان تنگ کردیم + و برای عزم جنگ کردیم + سلسله صفها درهم پیوسته گشت + و رکاب مبارزان درهم بسته شد + صرصر حدثان در تنسم آمد + و اشتان سنان در تبسم + آب و جل بر چهره چکیدن گرفت + و لب اجل بر روی اهل بخندیدن آمد + و باد فتنه در وزیدن + و خون در رگها بجوشیدن + و سر تیرها بخروشیدن + و عروس صلح از دست فتنه گیسو بریدن + بازاجل پر بکشاد و مرغ اهل سر نهاد + و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد + و زبان پیکان با جانها روان در گفتار پیکار نظم

پیک قضا بداد شد تنها پیام مرگ
اندر فگنده بادهٔ باقی بجام مرگ

شد استوار در رهِ جان تیر بهام مرگ
ساقی مراد افگن احداث روزگار

پس چون خطوط صفها استوار شد + و اطراف معرکه ساوی گشت و رجال قتال بر جای خود بایستادند + و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند + جوانی دیدم بلند قد + ملیح خد + لطیف لهجه + ظریف بهجه + قائم در میان دو صف نیزهٔ خطی بکف که ندا میکرد

يَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ + وَيَا فِتْيَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ + يَا مَعْشَرَ الْغُزَاةِ الْمُجَاهِدِيْنَ وَالتَّذْكِرَةَ مِنَ
ای جوانان عجم و عرب + و ای جوانان حسب و نسب + و ای گروه جنگ کنندگان و کوشش کنندگان و ای یادگار از
الْاَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِيْنَ اِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِيْبَ مَقَامُكُمْ + وَالْمَوْتَ الْمُقِيْتَ اَمَامَكُمْ + وَالطَّعْنَ الشَّدِيْدَ
انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم هر آئینه جای کشتی ترساننده است مقام شما + و مرگ ریزه ریزه کننده است پیش شما + و نیزه زدن سخت

طعامکم والضرب الخبیر اذاً مکم اعلموا انی امینکم ونصیحکم وفی الداء العضال مسیحکم

خوراک شما و زدن دردناک کنندهٔ نانخورش شماست بدانید هر آئینه من امانتدار و نصیحت کنندهٔ شمام و در درد سخت مسیح شمام

لا تتأخروا فیخذل طویحکم ولا تهربوا فیقتل جریحکم ولا تنازعوا فتفشلوا

تاخیر مکنید پس بزرگ کرده خواهد شد افتادهٔ شما و مگریزید پس کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که درین صورت بد دل شوید

وتذهب ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل اریقت وکم من نفس الی مصرعها

و برود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده و چند از جان ست بسوی جای انداختن آن

سیقت فاقتدوا بالشهداء الغابرین واعلموا انما الدنیا طریق العابرین

روانه کرده شده پس پیروی کنید بشهیدان درگذشتگان و بدانید هر آئینه دنیا راه گذرندگان ست

واصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بگردانید و سلسلهٔ نظم بجنبانید و بحر ملیح در

عظم پیوست و نثر فصیح در نظم بست و درّ منظوم برافشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

یا رفقة السیف الیمانی الخضیب
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا
وحققوا قول طرید غریب
و ثابت کنید سخن رد کرده شده مسافر
لا تشربوا الرعب قلوبا لکم
منوشانید ترس را در دلهای خود
فان عون الله نعم الرقیب
پس هر آئینه مدد خدا نیکو که بهتر نگهبان ست

وزمرة الرمح الاصم المصیب
و گروه نیزهٔ سخت آگنده رسنده باعدا
تشبثوا واحتملوا واضربوا
آرزو کنید و برداشت نمائید و جنگ کنید
فانما الدنیا سجال القلیب
پس نیست دنیا مگر دلو چاه آبلند و پست
وبادروا بالملتقی نالکم
و شتابی کنید در جای ملاقات و صف که رسید شما را

قوموا بحق الدین مستقبلا
باستید بحق دین رعایت کنان و آورنده باشید
علی فراغ المرتبات القضیب
بهیچ کوفتن گریانندگان ندهای قتل اعدا
وارتقبوا فتحا قریبا لکشف
و امید وارید فتح را قریب با اضطراب
نصر من الله وفتح قریب
مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاورهٔ بلخیان بدل کرد و خطیب از ثنای بگفت و عندلیب وار نوای

نزد و چون او باطبع را بساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست

کوشش نام و ننگ باید کرد
شکم گاو و پشت ماهی را
گاه کوشش برنگ باید کرد

تا شود عرصه مراد فراخ
ز اشک شمشیر زنگ باید کرد
دست پیکار روز کوشش و کار

| | | |
|---|---|---|
| در دهان نهنگ باید کرد | هر دم از خون ادیم خاکی را | چون ادیم پلنگ باید کرد |
| اشهب و ادهم مراکب را | نعل بر بند و تنگ باید کرد | |

چون این قطعه یاران بشنوانید عنان مرکب بگردانید، و گفت والله انی فی الآخرة مطابقکم وفی هذه الاخری مسابقکم، و فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداور قضا در دادند، و روی بر صرهٔ اعدا نهادند، تقدیر دامن گیر یکی را بمرج میرسانید و یکی را در ضریح سحرا بانید، شدت کارزار بغایت کشید، و مدت پیکار بنهایت رسید، فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر

ومنهم من یفتخر و منهم من یخذل و منهم من ینتصر و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر

و بعضی از ایشان آنکس است که فخر میکند و بعضی از ایشان آنست که یاری نداده میشود و بعضی از آنها آنکه کینه میکشد و بعضی از ایشان آنست که وا کرد حاجت خود را

و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کر و فر راندیم، چون حبشی شب پای از در در نهاد، و رومی روز رخت خود بر خر نهاد، و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند، و نقوش خسروانی بنگاشتند، و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد، و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد، و من در تماشای آن گیرودار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ باز یافت آن جوان بودم و شمائل او را باخوان می ستودم، چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند، و مشاطهٔ نو ساحت جبین صباح رنگ با باد صبح درنگ و پوی شدم، و بقدم عشق در جست و جوی گشتم، از آن مقصود سنگ و سبوی ندیدم، و از آن مفقود در رنگ و بوی نیافتم. نظم

| | | |
|---|---|---|
| معلوم من نشد که سرانجام او چه بود | | وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود |
| در دست ساقیان تعدی روزگار | | حنظل دهان قند شکر کام او چه بود |

## المقامة الرابعة فی الربیعة

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود، و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم، و بر صحرای هر چمن و خضرای هر دمن میگذشتم، و عالم در کلهٔ ربیعی بود، و جهان در حلهٔ طبیعی، خاک بساتین بنقش آزری بود، و فرش رنگین به رومی و ششتری، و بر جای چمن پر زهره و مشتری. بیت

| | | |
|---|---|---|
| بستان ز خوشی چو روی دلداران بود | | رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود |

با خود گفتم کذبت الزنادقة وما هم والله بصادقة، که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع است، و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک است، بدان خدای که سنگ بدخشان را رنگ

وطراوت داد، و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد، که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت، از عقل قاصر بود، و هر که حوالت ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش مقصر بود، بلکه جلیل ابداع و انشاء و اختراع و افنا تعلق بمکوّن اشیا دارد، و خالق ما یشاء که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه، در یک جوهر استعداد خل و خمر، و بر یک شاخ اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمرو دلیل ست بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ چون گامی چند برداشتم، و قدر میلی بگذاشتم، منبری دیدم مرتفع و خلقی مجتمع، و پیری بربالای منبر، و طیلسانی برسر، روی چون ماه و خورشید، و موی چون کافور سفید، لهجه شیرین و خوش زبانی چون زبانه آتش، به تنی چون شیر غرّان، و زبانی چون شمشیر برّان، دُرِ مواعظ می سفت، و در تفسیر این آیه سخن میگفت فَانْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَةِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا

پس بینید بسوی نشانهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن

خلقی را گاهی بوعده میخندانید، و گاهی بوعید میگریانید، و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد، و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت، و میگفت ای مسلمانان نظارهٔ ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض ست أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اما در لاحظات بی بصران نظارهٔ این دقائق و اعتبار برین حقائق نیاید، و الا این غرائب محجوب نیست و این عجائب مستور نی شعر

| سَتُدْرِكُ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ بِالنَّظَرِ | وَغُرَّةُ الشَّمْسِ لَا تَخْفَى عَنِ الْبَصَرِ |
| --- | --- |
| زود دریافت کرده میشود ستاره روشن بنگاه | و روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی |

صورت آفتاب فلک آرائی محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوبست اگر غرائب سمائی مضمرست عجائب غبرائی مظهر، اگر حمل و ثور برگردون دور و باریک ست گل و نور در بیدا پیدا و نزدیک ست اگر میزان و سنبله چرخ دور ست ضمیران و سنبل زمین قریب النور ست زیج الموحدون و تخسیر الملحدون آنکه این نبات موات را نشر تواند کرد، و آنکه از گل سیاه گل سفید رواند احیاء این اجرام و اجسام تواند، و داند قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهد بود، و این اعضای متفرق را ترتیبی نی، إِنَّ اللَّهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَ يُنْشِرُ الْعِظَامَ بَعْدَ فَوْتِهَا هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد کرد، و این تفرقه را اجتماعی،

و هر متاعی را مقاعی و هر صناعی را اصناعی و هر یک از قفیزی را قفیزی و ما ذلک علی الله بعزیز

غلام آنم که بچشم عبرت گیرد و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ کما آفریده، و این بساط صد رنگ که گسترده، خاک خشک اغبر را با مشک عنبر که آمیخت، و عنقود زیبا را از گوشهای اشجار که آویخت، و عارض گل را که آب داد، و زلف بنفشه را که تاب داد، و در بنفشه و سوسن تیرگی و رفعتی که نهاد، و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی داد، و صحن چمن را از عذار دشمن خوشتر که ساخت، و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| هوا بر گل کنون بنهد زنگاری پیل‌سرها | صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها | سحاب اکنون چه بالاید کف گلبن بحناها |
| نسیم اکنون چه آراید رخ بستان بپیورها | بسان دیده عاشق بگرید ابر بر گلها | بشکل عارض عذرا بخندد می سلغرها |
| گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها | بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها | ز بس خم اصی باران نیسانی بخاک اندر |
| زمین مانند دریا شد ز بس گوهرها | سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها | خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها |
| چو ریشانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها | چو فراشان کشد گردون بباغ اندر بسترها | کنون چالاک گردد در بچور عشق دلها |
| کنون فعل فی گردد بخار باده در سرها | نگاه صبا این فصل و تاثیرات این موسم | بجنبد مهر در رگها بخار عشق با گرها |
| نسیم صولت بهمن شود آورد در بستان | کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها | غلام آنم که چون چمن بساط بوقلمون |

و بسیط هامون نظاره کند ببیند که کسوت شریف طراز صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد و هیچ دست تصرف غائب تکلف بروی نکشیده است و وهم و فهم هیچ استاد بترتیب نهاد و نرسیده است **رباعی**

| | | |
|---|---|---|
| دوران گل و لاله و ایام بهار است | عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است | نرگس بچمن چو صنعه سبز لباس است |
| سوسن بصفت بسپری سیم عذار است | گل لعل خریدار عرقی بر که جمال ارم و سرو بلند قد انگشتی در سرکهن | |

گلهای ارم شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده، و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته **ابیات**

| | | |
|---|---|---|
| پیریش اثر کرده و در عهد هنوز | در عهد پیری و جوان عهد هنوز | دانی که دوای تلخ سازد با حلق |
| صبرت فی خور بود تو در شهد هنوز | بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون منقلان سر بزانو نشسته و چون سوان | |

سر در پای کشیده **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| ظاهر بود که قلق در عشق | چون چنبر عنبرین بنفشه در هم | کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم |
| | عشق است سکون و اضطراب است بهم | نرگس چون استغنا زر بر کف نهاده |

و سوسن چون اولیا بیک پا استاده، نه آنرا دستی بخشنده و نه این را پای کشنده **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| هر شب غم تو ستم ای شهر آرای | چون نرگس بیدار و چو سوسن بر پای | این غم که مرا مونس محرم تو شده ست |

شاید که کند مجلس وصل تو جلا — جای که تنور عشق آتش بزند

چون نرگس اگر زر نباشد بر کف — هان زر طلائی رهاند از تف

بر پای بایست همچو سوسن در صف — چنار بایید در وقت مجارات

بزبان مبارات میگوید که مناز و سر میفراز که سر تو تا بقدم بالش نرسد و شاخ تو تا شکم پایش نکشد که تو خنجرے کشیده داری و ما پنجه کشاده

نظم

ایثار و خضوع با فرادان قدر ست — خواهی که شوی سر بفلک سای چو من

از زنگ هوس سینه بپردازی چو من — خنجر بنه و دو دست بگشای چو من

سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیر فی قلاب تا کی روز بیهوئی و فرامش کنی و یکباره گوئی و خاموش شوی چون من باش که جز بر یک قدم نپویم و جز بده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی ست نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی ست نه نمودنی

نظم

یک سر تو از هزار گفتن نتوان — از گفتن سر تو دهان بر بستم

هر چند بده زبان چو سوسن هستم — در عشق تو من اگر چه بالا دستم

بنفشه مطرا با لالهٔ رعنا بناز راز میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بیادی از پا درائی و باسیبی از جای برائی و رنگے داری ولیکن سنگے نه و آبی داری و لیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته

نظم

سر تا سر صورتی و رنگے و نگار — دل چون دل عاشقان و رخ چون نخ یار

آنجا که جمال و صد نقش می تابد — این رنگ و بوی می نیاید بکار

نمائیده لیکن ناپاینده و لطیف ذاتی و لیکن بے ثباتی

نظم

چون سیل ز کوه نارسیده بدوی — چون دولت تیز ناشسته بروی

باشی تو برنگ و بو تعلق پیرای — عجلت نخ تو نیست خوش هیچ اندر گرو

چون من باش که شربت دردی چشیده ام و ضربت محن دیده و کشیده و هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در ماتم فراق او جامه کبود

نظم

یک باطن چون دل پر اشتیاقت دارم — پیراهن ماتم فراقت دارم

این جان حزین اگر چه بیکار شده — صد شکر که روی با طلاقت دارم

تو ای چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق و نه محب صادق یکسو لعل و یکسو زرد و باطن دیگر و ظاهر دیگر و رنگ برنگ می نماید و هر بوی هر دمی نماید و اگر از وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش تو آرد و شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقے بمعشوقے بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب حال

رباعی

چون لاله نهیب سست ز بو آمده — یا چون گل دو رنگ و دو رو آمده

| | |
|---|---|
| وهمی معرفت وی فرائی بایدت | ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد |
| گرهمی بر هستی صانع گوائی بایدت | |
| از وجود این صنائع چشم را کحلی بساز | گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت |
| پس گفت ای دوستان باقی و یاران | |

زندگانی بدانید که این نگارها مشوب است و این نقشها معیوب است که کاس عمر را دنیا کم صفاست و این نسیم زمان را بادخزان در قفا باش تا سحاب بهمن کافور فرو بیزد و این گلنار صدنگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این عقود و عظام را تفریقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی نماید تا سلطان باغ را بینی رخساره رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را بای در خاک خواری افتاده و بساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بینوا شده و غنای سرور و سور بکای ماتم و غم گشته و بزبان حال گویای این مقال شده میگوید که انْظُرُوا یا اَهْلَ الْاَنْظَارِ وَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصَارِ نظم

| | | |
|---|---|---|
| اَیْنَ الْکِرَامُ الْمَوَاضِی کُنْتُ بَیْنَهُم | بَیِّنْ لَنَا اَیْنَ مَثْوَاهُمْ وَاَیْنَ هُم | قَالُوا اِقْتَضَوْا نَحْبَهُمْ جَدّاً وَقَاطِبَةً |
| کجاهستند بزرگان گذشتگان که بودم میان آنها | بیان کن برای ما که کجاست جای بودن آنها و کجاهستند آنها | گفتند مردمان بجا آوردند آنها حاجت خود را تمام و کمال |
| اِذَا قَضَى اللّٰهُ هُمْ بِالْاٰجَالِ کَیْدَهُم | | |
| هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن ایشان مطابق مرگ آنها | | |

چون این سخنان را آن شیخ بنهایت رسید و وصاف بهار بنهایت انجامید و نفیر خلق عام گشت پیر برپای برخاست و سفر را زادی خواست و گفت خدایش بیامرزد آنکس که بداند که در طاعت خدا رغبتی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در انبان افگند و برخی فقر خود را بعطیات شامل از بن برکند پیر چون خود را بادستگاه کرد روی غربت براه آورد

وَبَعْدَ مَا تَفَرَّقْنَا غَرَبَ الشَّیْخُ وَنُشِرَ قُنَا ربا عی

| | |
|---|---|
| در بزم روزگار کجا خورد صاف می | دست اجل فرا کند این طرف افگند |
| معلوم من نشد که زمانه کجاش برد | پای اجل فرا کند این زمین سپرد |

# اَلْمَقَامَةُ الْخَامِسَةُ فِی الْاَشْعَارِ وَالْاَلْغَازِ

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی متمرد بود و سلطان هوا مستبد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در فنون سخن صرافی فَتَعَلَّقْتُ بِصَنَائِعِ اللَّیْلِ وَتَمَسَّکْتُ بِجَوَائِزِ الْخَیْلِ تا آنزمان که بار از تگ و پوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد بیت

| جرت الریاح علی مکان دیارهم | | فکانهم کانوا علی المیعاد |
|---|---|---|
| جاری شد بادها بر مکان خانهای شان | | پس گویا آنها بودند بر وعدهٔ مرگ که بمردند |
| نزلوا بمقبرة یسیل علیهم | | ماء الفرات یجیء من اطواد |
| فرود آمدند در قبرستان که روان شود بر آنها | | |

چون نفس از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از یاقوت روان قوت روان ساختن + و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد + و خیل بخار خمار کوس بر کوس نقل + نقل آن محل نقل اخبار و نشر آثار بود + و نقل آن مائده روایت اشعار و حکایت احرار + در هر چمن تماشا کرده میشد + و از هر فنی علم انشا و انشاد بر زبان می آمد یلتقطن من کل روض وَیَغْتَرِفْنَ مِنْ کُلِّ حَوْضٍ + تا برسیدم بوصف انواع ریاحین + و لغت انوار بساتین + و درها که بوصف آن سفته اند + و غررها که در لغت آن گفته اند + و ما هنوز در شکر این مقالت و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید + و ندای سلامی بگوشها آمد + چون جاسوس سمع بشنید + و صاحب ولایت چشم محسوس بدید + پیری در زی زینت غربت + و هیأت کربت + متحلی بحلیهٔ ذلت + و متجلی بجلوهٔ قلت + خلقانی در بر + و خرقهٔ بر سر + شعار و دثار او خلقانی + و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی + بزبان تضرع و بیان تخشع گفت + ای بحور مروت + و ای بدور فتوت + هَلْ فِي ظِلَالِكُمْ دِمَةٌ + وَهَلْ فِي نَوَالِكُمْ سَعَةٌ + آیا درین سایه ساعتی توان غنود + و درین پایه لحظهٔ توان بود + که مطیهٔ روح بعصای گران نشود + و سفینهٔ نوح با بنانی نالان نگردد + چون این سخن بسمع جمع رسید + و هر یک از قوم ازین مقاله بشنید + زبان هر یک باجابت استقبال کرد + و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نموده + و باشارتی بشارت داد + بکنایتی عنایت نموده + و گفت بیای + و در آی + که بساط کیر تنگ ست و باده یک سنگ **شعر**

| در کوی خرابات و سرای او باش | | شمعی نبود بیا و بنشین و بباش |
|---|---|---|

پیر در را وبه نزول کرد + و خود را بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید + و بدیدهٔ دزدیده دران جمع می نگریست + و حلهٔ حیله بر می تنید + و خوردهٔ تجردی بر می چید + و دران میان یکی از یاران بایکی از همکاران مجاراتی میکرد + و در وصف بهار و لغت ازهار مساراتی می نمود + تا یکی از منظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقهٔ که اهل این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت + که من درین معنی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ شیوائی یاد دارم + و هم اکنون بیاد آرم

**قطعه**

| چیست آن آسمان پر ز نجوم | | |
|---|---|---|
| انجم او بشکل دیگر گون | لذت عیش در برش موقوف | دیدهٔ عقل بر رخش مفتون |

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش ... بی قلم نقش او چو بوقلمون
واَنجم او ز آن چرخ افزون ... ماه و مهرش آن گردون پیش

پس از آن پایه بقوت سرمایه تفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات امتداد

و جنسی دیگر از الغاز القا کردند و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد قطعه

چیست آن چوب لعبت ساده ... نور رخسار دلبران داده
پیش از وقت خویش آید پیش ... بدر در روز و شب فزون زاده
راست بر گونه پیالهٔ لعل ... مانده در قعرش اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از ایشان این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سر با تحرک در آمد ناگاه از آن زاویه پیر شعار ازرق دثار زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را برداشت و بنهاد و گفت ای بخورد خبرت و بدور دریت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود خار بی گل و خار بی گل که دیده است و نوحهٔ بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل عقل را از کلید بالای این نظم بدین شکر فی نیست و نشیب این سخن بدین ژرفی نه

أَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُقَفَّلِ

کجا اید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم و دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده و زنجیر کرده شده

نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مغفل و بعضی مقفل و زو بیست که انراذو الشرفین خوانند و جنسی است که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزا و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی و هر که سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر انکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین هیچ حاجی باید و ازین لمع رواجی فانا خطيب الخطباء وصاحب صنعة الصنعاء و در عالم علم بخل و شح نیست و انا فضل بی تقطر و ترشح فی اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات بستانم و بر سینه شان باشما بجوابانم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس بدور را بشما نمایم چون پیر حدید اللسان والبیان بران جمع این سوره بر خواند و آن درر غرر بر ایشان بر افشاند و در ترفع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیبی دشوارست پارسیان را بحکم تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسانست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است و برین نسق نظمی بتکلفی گفته و هیچکس را پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریب قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا کی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت برکش — شو همره بلبل لب هر مهوش — نرکین با رمرک کرم برانیک ن

قائل گوید مقلوب کل اشعار

| | | |
|---|---|---|
| أُسْ أَرْمَلاً إِذَا عَرَا | | إِرْعَ إِذَا الْمَرْءُ أَسَا |
| عطا کن مرد بینوا را هرگاه پیش آید | | رعایت کن هرگاه مرد بدی کند |
| أَسْنِدْ أَخَا نَبَاهَةٍ | تَبِنْ إِذَا هَبَّ مَرًّا | أَبِنْ إِخَاءً دَنِسَا |
| تکیه بزن نشانیدن شتر با هرگردان | در بیابان تو به بکن آبر در رین تا پاکی را | بخواه بهشتان را از من و بجواب |
| أَسْلُ جَنَابَ غَاشِمٍ | | وَارْمِ بِهِ إِذَا رَسَا |
| از ماوصف کرد اگر نشست | بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط بر رود و گذرد | و تیر بینداز بان هرگاه بایستد |
| أُسْكُنْ تَقَوَّ فَعَسَى | يُسْعِفُ وَقْتٌ نَكَسَا | وآن در صنعت بیش از آن ست |
| ساکن شو قوت بیاب پس قریب است که | روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود | |

که هر مصراعی جدا نتوان خواند و مقلوب نتوان کرد و مقفل آنست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نه در مدیح و این معنی تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصرع

إِنَّ الْقَضَايَا أَثَرُهَا أَغْفَالُهَا — ذو الشرفین والطرفین هر دو یکیست و حریری دو بیت

هر آئینه قضیه ها بد ترا آنها مجهولات آنست — در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آوردم اشعار

| | |
|---|---|
| بتازی و ترکی بتازی ازین پس | چو در حلبهٔ عشق بختی بتازی (میدان) |
| دگر هر چه داری درین ره بیازی | بیازی درین کوی آخر دل و جان |

و اما متشابه الاجزا و متناسب الاعضا آنست که من دو بیت گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند شعر

| | |
|---|---|
| ای جهان از تو شیر نر در بر | روزگار از تو تافته هر سر |
| | چون فوج موج آن دریا موج |

سما کشید و بتان سیل بحد ثری و ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بینداختند و شیخ را بزبان اعتذار نواختند و با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بینداختند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفهٔ سر دانست ولاف زدن کار نامردانست پس هر یکی آنچه داشت در میان نهاد و بیرحله را در ابان نمود و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد یار شرب کرد قطعه

| | | |
|---|---|---|
| چو خنگ حادثات بفیروزه یا بکاست | از کرد فر بخت بعز ماند یا بذل | وزبعد آن بماند ندانم گروه چه خواست |
| | | در جست و جوی رزق بهر پیچ ثبت یا براست |

# المقامة السادسة في السكباجة

مقامه ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که پیشروار باب فا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب فی غی خود و حله کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم هوا سے اهتزازی و عمر را نضرتی بود و طراوتی و عیش را خضرتی بود و حلاوتی در صباح صبوحها در رواح غبوقها ابیات

| | | |
|---|---|---|
| آندم که چرخ را سوی من دسترس نبود | چشم بد سپهر جز خون در سپس نبود | واندر طواف بیهده در کوی کودکی |
| خوفنا فزای شحنه و بیم عسس نبود | وقتیکه میچکید ز لب شیر کودکی | وز دست شیب قدح عمر خس نبود |
| زمانٌ في اسرّته ضياءٌ | وعيشٌ في ترائبه السرورُ | فصبح العيش انشه الدراري |
| زمانه هست که در خطوطهای پیشانی او روشنی | وزندگیست که در استخوان سینه او خوشی ست | پس صبح زندگی زینت داد آنرا ستاره ها |
| وليل العمر جللته البدورُ | ومن علوای آن غرور و در حلای آن سرور با زمرهٔ از ظریفان و | |

فرقهٔ از حریفان چون باد از صفت بصفت می شدم و چون بادهٔ صفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط مینوشتم و با دوستان در بوستان از سر تندی و طیشی عیشی میکردم و هر روز بمضیفی تازه روی مینهادم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطراے رواح و از حد ناپیه روز برنور تا حد ذوائبه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی شعر

| | | |
|---|---|---|
| گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی | گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی | از آب جز نشاط پیاله نجستمی |
| وز خواب جز خیال جمانه ندیدمی | تا روزی یکی از جماهیر و مشاهیر شهر که در قنوت نامی داشت و در مروت | |

کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یکی را باز جوید و بجار تجربهٔ هر یک بوسنا و کنه حال هر یک بماند و درج هنر هر یک باز بیند و آن جمع هم کاسه کاس گردد و هم الفاظ و انفاس شود با یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان روا سے میثاقی معلوم و میعادی مرقوم نهاد و خود بدان عهد و نوید بایستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خورشها معین

طعامی که بینید خوریم + پیر گفت آنچه من میگویم تعلّم ارباب حقیقت ست و آنچه شما میجوئید تحکّم اصحاب طریقت ست وچون سخن از کوی تحکّم رود نه از روی تعلّم شما را بجان من فرمان بود و هم راجح آن در میان نه بدانید که در شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد + وضیف کریم مضیف لئیم را بامانت خود نیکا رد و این سنتی ست مسلوک میان رعایا وملوک وکان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یجیب دعوة الملوك اشعار

إن راق خلکم او راق خمرکم — سیان عندی خلکم وخمرکم — قولوا مقالا صریحا ما بدا لکم

اگر صاف شد سرکهٔ شما یا صاف شد شراب شما — برابر اند نزدیک من سرکهٔ شما و شراب شما — بگوئید گفتار برملا آنچه ظاهر شد برای شما

فالحکم حکمکم والامر امرکم

چون بران مائده موعود کالحلق المشروق ... وعقدهٔ احترام از گردن احتشام بانبساط وابتسام بکستیم + بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدوّر از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید + وکحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید + ومشک تاتار در عذار نهار دمید + وگاو ظلمات شب نبات نور روز بچرید + وحالت روز متغیر ورواء صبح متغیر گشت + اشعار

بگرفت از برای دل کینه توز را — از آفتاب آتش گرمی وسوز را
زنگی شب لایت رومی روز را — بنشاند آب تیرهٔ سیل سیاه شب

مضیف ظریف باخوانی لطیف ودستاری نظیف بیامد + وگستردنی بگسترد + وخوردنی بیاورد + وخوانی بنهاد + از روی عروسان آراسته تر + واز زلف شاهدان پیراسته تر وچون درج از رنگ مزین بهزار رنگ + بهر ظرفی اناءی وبهر گوشه اباءی + ابا از انا لطیف تر + وظرف از مظروف طریف تر + حیوان بحری وبری را شامل وشائع + والوان عتیق وطری را حامل وجامع + ثور با حمل در یک برج انباز گشته + وسمک باطیر در یک درج همراز شده + اشعار

گور پیدا وماهی دریا — یار وانباز برّه باتیهو
اندر اطراف وصحن او پیدا — جفت وهمراز تره یا حلوا

در هر نوع حضرتی ونضرتی وطراوتی + ودر هر لقمه لذتی وحلاوتی + وچون هالات کاسات سکباج چون بدر در صدر جای بگرفت + چشمهٔ خورشید از ان صفا تیره شد + ودیدهٔ ماه دران سکبا خیره + اشعار

تلوح فی هالة الاناء — تلألؤ الشمس بالضیاء — کانها النار فی التجلی

میدرخشید آن سکبا چون آتش در هالهٔ ظروف — مانند درخشیدن آفتاب بروشنی — گویا آن آتش ست در درخشندگی

کانها الماء فی الصفاء

سرکه او چون روی بخیلان از زعفران او چون گونهٔ علیلان + وچون چهرهٔ عاشقان مخلل + وچون لب معشوقان معسل + مغز بادام ملوّز + وبشکر عسکری معطر

وبزعفران طیب وعفر اشعار
بوقت طبخ بروکرده دست ان سالار
علی انها جاءت بلون سقیمها
بدانکه بر اینها آن سکباجه بیمار بنگ است
وسکباجة یشفی السقام بطعمها
دوای ول شدگی وشفای بیماری
اذا زارها ایدی الرجال تخففت
هرگاه زیارت کنند آن را دستها مردان سبک شوند
کایدی تساری فی ظلال نعیم
مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر این ابیات بخواند جان بسکبا افتاده ولرزه بر اعضای اجزای او وحالی از جمع دستور سکبا خواست وچون شمع بر پا خاست وچون باد رفتن را سر کرد وپای قرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند وبا یکدیگر در قیل وقال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند وبعضی بر سر غرامت وپیر بر قرار اصرار کرد وخود را بی ثبات وقرار وملامت وغرامت را بر سکون واقامت مرجح گردانید وبزبان فصیح این ابیات بلیغ میگفت **اشعار**

اودعکم الی یوم القیمة
رخصت کردم شما را تا روز قیامت
ولکن فی الحقیقة لا کرامة
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن
وتسحب العین هاطلة الغمامة
وابرهای چشم ابر آب ریزنده است
وانی قد قررت وکم فرار
وهر آئینه من بگریختم وبسا گریز است
لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
اذا ذکرت احسن من اقامة
هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس هر یک از یاران وهمکاران بزبان لطف بیاراستند وموجب این تفریق از وی باز خواستند واین مجادله بتطویل رسید واین گفتگو بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوتر است واین سخن ناگفته بهتر پس اگر اظهار این خبیئه واجهار این خفیه چاره نیست واین الحاح واقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فردا باید گذاشت واین مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من واین مطعوم بعد المشرقین است وجمع میان من واین معلوم کالجمع بین الاختین واین انعام درحق من موجب تکفیر است واین اکرام اطعام درحق من موجب علت تعزیر ومن از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم واز ملامت عاجل وغرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة دونها ابلات ورب اکلة تمنع اکلات ونیز گفته اند **شعر**

وانپی حرص آز وافزونی
لقمهٔ نان بود که دارد باز
مخور از روی شهوت ودونی
از بسی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم وطبع را بر قطع آن فائده ودفع آن مائده جبر وتخم صابری در سینه کاشتیم وخوان وسفره از پیش برداشتیم پیر برفت ودلهای مردم غمناک

| دل بر اثر من نشست چون رو بشتافت | جان برای شتاب کرد چون او بشتافت | او پیشرو و جانها بر فتراک و شعر |
|---|---|---|

پس هر یک روی بوی کردند که ایها الشیخ نغصت حیاتنا فعوضنا عنها فاتنا بسمر، گفت ای فقه احرار و زمرهٔ
اخیار قصه که مراست باسکبا در ده شب یلدا گفته نشود بیت

| قصیر سمری مسک جمراته مفرط | وفی قصتی طول کصدغک فاحش |
|---|---|

بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب
در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم، و آن خطهٔ آراسته برخواسته را دیدم، گفتم که در میان چندین نمایش
و آرایش روزی چند آسایش توان کرد، چنانکه غربا در شارع اعظم نشینند، تا نیک و بد احوال
بینند، بر دکان بزازی نشستم، و با صاحب دکان بدوستی پیوستم، و هر روز از وقت تنفس صباح
تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی، و سخن اجناس مردمان شنودمی، بحکم آن از موافقت
و مواظبت روشنائی پدید آمد، و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد، چون صحبت استحکام پذیرفت
و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم، و خفایا ضمائر بر طبق عیان روز
خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار استعزاز روی بمن کرد، که من در تو مخائل و شمائل
فضائل می بینم، چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی، و انگشت بر نمکدان ما بزنی، که رسم ضیافت قدیمست
و حق ممالحت عظیم، و این رسمست که قسم آزادگانست و عهد حلال زادگان، چنانکه گفته اند اشعار

| ما را چو مهر بر وصل تو شد یقین | گر ما خیال وصل تو نان بر نمک زنیم | چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم |
|---|---|---|
| دست اندر آستین غم مشترک زنیم | آندم مبادمان که باشراک و اشتراک | حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم |

گفتم ترا بدین استجاج احتیاج نیست، و درین باب الحاح و لجاج نی، که این رسمی است مالوف، و محبوبیست سنتی
مندوب، و مقصدیست مرغوب بالعین و الفرق کالریح و البرق بشتابم، و فوائد آن موائد دریابم
پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مقتل بود، و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشت
و مطیلسان فیلی خواجه میزبان آشنا از در کاشانه آمد، و سائل وار بر در خانه، گفت امشب حجره
بباید آراست، و ازین بحار طبع من بباید کاست، گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم
و چون برغبت منیف نگاه کردم، زود روی براه آوردم، و در هر نفسی تلطفی بنمود، و در هر لحظه تکلفی می افزود
تا پارهٔ از راه بریده شد، و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد، پس روی بمن کرد و گفت که بدان
ازین محلت تا محلت من هزار و اندگام هست، و درین میان صد کوی نا آرام، و آب آن محله

خوشگوارترست وهوای آن سازوارتر، واین محله سخت مذموم، وبرغربا مشئوم، وآب سردی دارد، وهوای
وی بعفونت بدترین نحوست غالب ست، ومسکن اهل شالت ست ومدابیر ومفالیس واهل حیل وتلبیس اینجا باشند
وتابوت جنازه ودار وعکازه اینجا تراشند، ومخصوص ست بجمع راندگان، وطائفه برجا ماندگان
ومحلت ماحلت میاسیر ست، ومسکن مشاهیر، با خود گفتم خه خه علیک عین الله، بخشین قدح درد آمد
واول تشریف پیچید، وسخن هر که بدین منوال بود، نه در خور وقت وحال بود، پس بر نزغات شیطانی وعزرات
نفسانی حمل کردم، واین بساط نوشتم، ولاحول کردم، وبگذشتم، گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه ست
وتا بخانه میلی راه ست، وکدبانو خانه وحجره می آراید، وآمدن بازمی باید، وگفته اند غریب کور وکر باشد، و
مفلس طالب شور وشر، تو چه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است، وچگونه لطیفه است وجمیله، وما را با او ازجهت
پیوندست ودوستی او مرا تا چند، از مادر شایسته بر فرزند نا بایسته مشفق ترست، واز گنده پیر زال بر شوی
جوان با جمال عاشق تر، وامروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو، ودر ترکیب حسن
نوبهار تو بوده است، یک پای در مطبخ، ویکپای در مسلخ، یکدست در تنور، ویکدست در خنور بوده، وسیاه
بر عارض چون ماهش نشسته، وپشت دست چون بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته بیت

تابان ز میان دو چون ماه ز میغ | دانی که بود چو در درین کار دریغ

و باش تا همین ساعت ببینی که اثر
بیش از خبرست وعیان بیش از بیان، با خود گفتم که وصف زن از حد زن درگذشت، انشاء الله تعالی که
پیش از ین در مقامات کسیر باشد، وحکایت ثالث خیر، پس گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود
تا هم رگ وپوست نگردد، آخر نپرسی که از ین اصل فصل چند ست، واز ین بیخ شاخ چند، اکنون ناخواسته
بنمایم، واین از یکشایم، بدانکه ازین زن مرا پسری ست ودختری، یکی ماه ودیگر آفتاب، یکی شمع ودیگری شهاب
دختر گوئی ماه بدرستی در ملاحت، وپسر گوئی آفتاب بدرستی در صباحت، واین نشان آزادگی وحلالزادگی ست
ودلیل طهارت نسب وطهارت حسب، وبدین تاوان قم است که مادرشان در جوانی بیباک نبوده است، ومجاری رحم از
آب شوم جز پاک نبوده است، گفتم آنکه ترا با بیم بدیگری نگراید، وآن در که تو بود بدیگری نگشاید، بدین ترکیبات
احتیاجی نیست، وبدین تشبیهات رواجی نه، آخر در این سخن تمیم کار خس نبود، وگفتن با حره کریمه
اندازه هر کس نبود شعر

والشبل ان اضحی بابیه شبیها | لا یرتضی الفحل السفیط قبیحا

بچه شیر اگر باشد در باشد شیر خواره | پسندند بچه گاو از شکم افتاده را که بجز باشد

گفت بارک الله فیک و سرور الدار من فیک این سخن نیکو گفتے + واین دُر لطیف سفتے + یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوی + و تشنیع و دراز گوی + آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن بآن گفت و گوی بسر کوی آمدیم + گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم + و موقف وصل دیدیم + دل خوش دار که تا سرای بابسی نیست + و در راه خوف کسے نیست + که اهل این محلت همه یکسانیم + و بیشتر خویشان

رباعی

| | |
|---|---|
| فلا تنقلی الا قارب کالعقارب | اذا ما المرء ساعده بنوه |
| پس گو که اقربا مانند کژدمهاست | هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران |
| فقد تم الکبر بظهر بلا قارب | |
| فقد نال المطالب والمآرب | |
| پس هر آئنه برسد مطلبها را و مقصدها را | |

پس رسیدیم تا بکوچه باریک + و دهلیزی تنگ و تاریک + گفت قف مکانک و خذ عنانک بشرفات جنات در رسیدی + و بعرصات عرفات آمدی + برگذر + پس ساعتے با چراغی نیم مرده بیرون آمد + و آواز داد که درآی و بپای که رنجها بسر آمد + و گنجها بدر آمد + چون با هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم + مرا در گوشه نشاند + و در بشغولیه بنشاند + و خود با عروس بیازی و با کودکان بطنازی مشغول شد + پس چون بعد از زمانی بیامد + گفت بدان و آگاه باش + و غربا را چون من پشت و پناه باش + که این سرای من که می بینی و در وی بے رنج و خوف می نشینی + در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است + خوبیان را درین حجره بنشاندندی + و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی + و هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک و هزار شخص ناپاک است + من این را بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام + و چون صیادان در حبائل شست و ورثه صاحب دار را بر دار برده ام + و چون صیادان پیشی غمز و سعایت بکار برده + و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده + و هنوز یکے از انها که خصم این خانه است در طرح این ویرانه است + و این بدان میگویم + تا نصیحت بپذیری + و پند گیری + و بدانی که کسب مال بی غصه و وبال نتوان کرد + و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد + و بعد ازین بدین وجه بدست آورده ام + و دیگر باره پست کرده + و بسی زادها نات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام + و برین یک طاق که بینم عراق کرده ام + و درین حارم که از طرف این وثاق کرده ام + سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده ام + غربا قدر این چه دانند + و او با نرخ این چه شناسد و کار کرد این در و دیوار روزنامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه + امشب خط بر خط بر تو خواهم خواند + و حرف حرف بر تو خواهم افشاند + تا چون قدر خرج بخواستے + قدر آن خرج من بدانی + باش تا ساعتے بحریم رسیم

وسکبا موعود بخوریم پس وی ودست بشتا آریم پس این سخنها بنهاد و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
وگفت اَیُّهَا الشَّیْخُ الطَّسْتُ وَ الْغَسُوْلُ یُقَاوِیْهِمَا سُنَّةُ الرَّسُوْلِ وگفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام و این آفتابه را بهزار مکر و دستان بدست آورده ام و این دستارکه پرستار
برگردن دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی گزیده ام و مرا در غلوای آن وحشت
واثنای آن دهشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود بیت | دل جفت تاب گشته و تن را تب آمده
دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده | و چون تنورهٔ سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم اَللَّیْلُ لِلطَّالِبِ الصُّبْحُ السَّاطِعُ وَ فُرْصَةُ الْغَالِبِ السَّیْفُ الْقَاطِعُ لَا غَرْوَ اَنْ اَکُوْنَ
شب برای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ وَالْفِرَارُ مِنْ هٰذَا الْمَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهٖ وَسَلَّمَ
از مسلمانان و گریختن ازین مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر ان و آل آن و سلام فرستد
و هنوز وصف قدور و خشور و لعنت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم مجمل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور است
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و تخمیر خمیر چند دم است و آب از کدام سبوست
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خراطش که بوده و سفرهٔ خیاطش چگونه
دوخت نموده و اگر کار بدین کشد و این تلخی بجان شیرین رسد فَنَعُوْذُ بِاللّٰهِ الشَّنِیْعِ وَ مَنْ وَلِیَ اَمْرًا
فَوَقَعَ وازین قضای مبرم جز پرهیز روی نیست و ازین بلای محکم جز گریز کوئی نی و دست بر در نهادم و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم وَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا الْحَبْلِ الْمُسَدِّ فَرَرْتُ فِرَارَ الْاَمِنِ
الْاَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ اسْکُنْ وَاسْتَرِحْ فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهٖ فَقَدْ رَبِحَ
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بذات خود پس هر آئینه سود مند شد
و میزبان چون حس خبر دریافت ابر دار بر اثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت بر دیدن بود و همه نهمت دویدن چون میزبان بسیار گوی تنگ پوی مراد نیافت
عنان طلب برتافت و من باد وار بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت
آن به که زمین فارغ و آزاد شوی | زیرا که مرا ابنای ابد باد شوی | و چون او بر صوب اب بازگشت

من بازگشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون شب بلید بدر و دیوار می افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس در حرس از پیش و پس بمن رسیدند و بزخم چوبم بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند و بدست جلاد خیره سر سپردند و باز دادن زندان و دران چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی باسم و رسم گدائی مرا بدر زندان آوردند و گدیه و دریوزه برپای کردند و کنده بر پای و نمدی بر پشت و خرقه بر سر و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسهٔ دریوزه بر دست نهادم اتفاقا هم شهری بمن رسید و تیز در من نگرید و چون چشم دوم انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال من حال من گریست و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این زلت چندان تغیر و ذخیره ندارد و این جنایت اثم کبیره برفت و خبر بدیگر یاران برد و قدم بر ثواب احتساب بیفشرد تا غربای شهر بیاشفتند و این سخن با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بکفیل حرس آوردند و مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند چون از ان سجن رهایش یافتم و ازان رنج بآسایش رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانهٔ اخلاص ادو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر موبد و مخلد که کردم این بود که هرگز تا باشد در اثنای هیچ خانه ننشینم و درستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نبینم ای اصحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر و آبای ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار اینست و این عهد و نذر از اسلام و دین ست و بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پیمان شما بهر دل ازان بسی رنج و درد رسیده و هر یک ازان غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای رنجوری برین اضطرار مشکوری و بدین عربده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که ازان ابا نخوریم و دران ننگریم و بی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام سحر آوردیم و گفتیم و نذرنا فیک جهدنا و لا تنقض فیک عهدنا و بلطائف قطائف و بصابونی مامونی پناه جستیم و دست از سکبا ناخورده بشستیم و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدرویشان دادیم و آن شب تا بروز این حدیث در پیش افگنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید پیر با صبح نخستین همعنان شد

وچون شب گذشته از دیدها نهان + رباعی

با واقعات حادثه کارش کجا رسید | در گفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد
از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید | در جستجوی نقش براند کجا دوید

# اَلْمَقَامَةُ السَّابِعَةُ فِی مَدْحِ الدِّیْنَارِ

مقامه هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقابله صفت عنا دلی داشت ودر معامله لغت مجاملة که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم وعزم سفر عراق آوردم + وخواستم که آن سعی باطل نشود + وان سفر از فائده عاطل نبود + بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم + وبه نیت اقامت نماز چهارگانه میگزاردم + تا از غلوای شوق وعشق + نزول کردم بخطهٔ دمشق + دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ ناهدان وپیراسته تر از زلف شاهدان + چون عارض حوران پر نور + وچون جیب عروسان پر بخور رباعی

در هر نقش پدید آمد آیات فرخی | اهل بهشت گشته از و مرد و زنی
آراسته چو عارض خوبان خلخی | پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی

باخود گفتم اگر شتافتی یافتی + واگر بدویدی برسیدی + ایشان حلوای فی بشنه که همیان سرای بدست آید + وچنگ از خرچنگ بردار + که ماهی سیم بشست آید + گفتم برو + که این صورت زیبا هیچ نبود + واین خط عذار بی حاتم ومعنی نی چون گامی چند برداشتم + وصفی چند بگذاشتم + جمعی دیدم انبوه + وهنگامه باشکوه + وبرسر آن مربع + پیری دیدم در مرقع ابنائی بردوش + وطفلی در آغوش وسلهٔ پست + وعصائی در دست + وگلیمی در بر + وکلاهی برسر + وجمعی در بند دیدار او مانده + وخلقی تشنهٔ گفتار او شده + پیری منحنی + وبرعصائے خود متکی + صموت کالحوت + ساکت وایستاده + حلقه مکین بگشاده ودیده در زمین نهاده + چون ساعتے از روز بگذشت + وازدحام از حد بگذشت + پس با عارض پر جمع رونق بجمع کرد + وگفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید + که منم طبیب علت عشق + صورتیکه از عنقا ولغامه غریب تر است منم + وشکلی که از زرقا یمامه عجیب تر است منم + منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم وزوایای اثیر بدانم + ومغیبات اوهام دریابم + ومخیلات ومخبیات ایام بشناسم + در جسم وجان سخن گویم + وانس وجان خبر دهم + اخبار ناشنوده بیان کنم + واحوال نابوده عیان کنم + رنگ از رو بهای عید بر ایم + وزنگ از دلها بحدیث بزدایم + وانرا که خواهم بنکوهم + وآنرا که خواهم بستایم + قدوهٔ فضلاء دهرمنم + وقبلهٔ علماء شهرمنم + کراست سوالے تا جواب گویم + وبرهان عقلی بر صدق وصواب نمایم

چون استماع جمع در بند او شد و آتش دعوی بلند آمد برنای نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی درخت دعوی را بسیار شاخ است و عرصهٔ گفت و گوی بس فراخ چندین متاز که عرصه بس تنگ است و چندین منار که این خرقه بایه تنگ است از دایرهٔ پرگار دعوی بنقطهٔ کار راسی و از عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری صناعت ساحریست که از و چندین لاف توان فرود و از دُر داو چندین صاف توان نمود که زنان با مردان درین حیله شریک‌اند و انبازاند و پیران با صبیان درین گلیم هم تنگ و انباز پس گفت ای پیر کاهن و ای واعظ مداهن بر بیع عاوی عریض و انشادِ قریض تراخص و آتش است بر امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار نظم

با حریفان همسر یکسان بود دل آشنا
در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
گاه باشد چشم او در جامهای شعر زر
اثر او چون صحیح و ناقص او چون تمام
گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
با جمال روی او یکسان بود صبح و شام
نیست او را سوختن سرخیی فی بال
گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام
چیست آن معشوقه کو را خاص هست و عام
خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام
هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فضول انتفاع و در صنوف فائده

پیر چون این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت ای جوان این سر حماقت سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا از این بحر جوی بتو نرسیده است و از این بحر بوی بتو نیامده شعری ست که محل و شعری ست که سقراو ثری نه هر نظمی را بیت را شاید و نه هر نثری حکایت را در این استادان را نظمهای رقیق بسیار است و معنیهای دقیق بیشمار و این شعر که تو افشاندی و این قطعه که تو بر خواندی غث و رث و معیوب و مغصوب است و هم درین معنی بر وجهی گفته‌اند نظم

آن چیست چو رخسارهٔ عشاق مذهب
رخشنده چو برق است نماینده چو کوکب
گه نقره اراده نهد و برتی او رخ
هم آتش و هم آب به اجزاش مرکب
مجلس ز وی آراسته و بزم مطرب
روشنگر بارش و سرمایهٔ او سیم
گه آهن و پولاد نهد بر لب و لب
هم طلعت خورشید بیست در آفاق
تا دیده او ماهست و درخشنده چو خورشید
روز است بر رخساره و پیرایهٔ او شب
نه ساخته از آتش و از آب و لیکن
خورشید که دیدست که از وی فلک اشب

پس پیر گفت یا قوم قد شغلنا السؤال عن الجدال و الهانا الجدال عن النضال کرا افتد که بحظ کرم ملاحظه کند و بی مکاوحه مسامحه نماید و آنچه دارد از بند بسته درین رسته بگشاید راوی این حکایت گفت چون کار مناظره بدین حد رسید و چون خبر محاوره بدین مد کشید گفتم چه گوئی در دینار سره مدور و منور

چون رخسارهٔ معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طمع معشوقان رعنا
بشتید و بنواخت و بر ناخن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل ... امروز مهر تراست ز آفاق عقد و حل ... گه بسترت ز آتش و گه جا درت ز آب
گه خارستت زمین و گهی مادرت جبل ... روی تو روز تیرهٔ من کرد پر ز نور ... وز تست بسته اهل جهان را همه امل
وز تست مانده خلق زمین را همه امید ... بیرون شود بسعی تو از کارها خلل ... یکسو شود بعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل ... پویان تست تاجر و غواص بحار ... جویان تست طالب و صیاد در قلل
زیبا لقب نهاده تراخواجه بزرگ ... شاه خطاب کرده تراصاحب اجل ... چون وی ادا این سخن بداد و بوسه بر روی

داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گوئی در دومی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا باول ضم کنی
و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل ... وی خوی تو بغادت وی نیک تو بدل ... احباب را ز مهر تو از بکدگر فراق
زهاد را ز عشق تو باید گر حیل ... هر هر درا تو ئی بهوا سائق قضا ... هر خلق را تو ئی بهوس رهبر اجل
ولبند بی ثباتی و معشوق شوم پی ... محبوب بیوفائی و مرغوب مبتذل ... در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن باچو بادی و چون خاک بی محل ... مسجود ابلهان شده چون ناز و چون صلیب ... معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم کیسه و انچه درو بود بر وی انداختم و جائی بپرداختم و بعد از ان بسیار
دویدم و در گرد او نرسیدم **رباعی**

باوی سپهر منقلب بخت بد چه کرد ... از روی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست ... معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
با او حوادث فلک بیخرد چه کرد

# المقامة الثامنة في التصوف

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفای که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب
مناصب انسانی چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان قرآ
بعلم اصمعی فرا آمدم و از تختهٔ ابجد حروف بدفتر سیات و الوف رسیدم و از کلام ربانی بشعر ستانی نقل کردم و
با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اعتنقت البدر شهراً اشهرا ... فوق عیش من الفقار نواسخ ... اعتنق اللیل و ما معی غیره
اے ملاقات کرم شہر ہا را ماہ بماہ ... بر شتران سپید از زمین بے آب و گیاہ تیز رو ... ملاقات کردم شب بود ہمراہ من دیگرے

وہیچ طائفہ متناسب افعال تر از فرقہ کبود پوشان نہ آداب طریقت ایشانرا مسلم ست و اسباب حقیقت در ایشان فراہم حلّہ پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راہ رجا و امل و جامہ سوگ عزای ہر دو عالم در بر افگندہ بساط ترفع اقالت کرامت بر سر نہیدم و بر فتراک خیل ابہاد آویزم تجارب بے تصرف سخیای بے تکلف اند چنانکہ میفرماید آغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب و مراسم بر دست گیرم و بدان وظائف و مواسم استظہار جویم بود کہ بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این دلیران شرابی در جام افتد قطعہ

گرت باید وصال طرۂ یار
پہلوی نافۂ تتاری رو
باقناعت چو آشنا گشتے
در شب عیب پوش تاری رو

با نسیم خوش بہاری رو
در پی ہرچہ کان مراد دل ست
در نوا یای کم بیاری رو
ور ت افتد طمع بگور و گو زن

ور بخواہی کہ مشکبوی شوی
گہ بہینے و گہ بیسارے رو
نزد یاران زبیم غمز صباح
در پے شیر مرغزاری رو

باز اندیشہ را آشیانۂ دیگر پیش آمد و فکرت را بہانۂ دیگر در راہ افتاد گفتم مر این طبقہ را سخن نامفہوم بسیارست و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی مسمی میگریزم و در مشکل و معما چگونہ آویزم و درین شیوۂ مقالات و مقامات بسیارست و درین پردہ رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت بجوز و لا یجوز می آیم بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چہ دانم کہ کثرت اکل و شرب کہ منہی شرع ست از چہ وجہ مندوب ست و من چہ دانم کہ رقص و غنا کہ محظور دین ست بچہ روی محبوب ست من چہ دانم کہ حال و قال چہ باشد و من چہ شناسم کہ نقار و غبار از چہ خیزد و من چہ دانم کہ مشاہدہ و مجاہدہ را معنی چیست و من چہ دانم کہ شاہد سماع را وجہ رخصت از کیست اینہمہ مشکلاتیست مبہم و بندہائیست محکم اگر این مشکلہا سے موہوم بادراک طبیعت مفہوم شود مرا با این فرقہ سر و خرقہ در میان باید نہاد و جان و ہمیان در میان ولیکن ارادت این طبقہ از زان در انگان نباید داد بہر وقت کہ زمرۂ از ایشان بہم بودندی و طائفہ در گوشہ بیاسودندی من نظارۂ آن جمع و پروانۂ آن شمع می بودم و جاذبہ طبیعت دل را در کار میکشیدم و مطیہ نقش عشق را اندک در بار تا آنزمان کہ نقطۂ دل چون نقطۂ دائرۂ پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار و دل ایثار آن طریق اختیار کرد و ہمت بزاویہ آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقے بایستی کہ مر خرقہ پوشیدن را اضافت بدو بودے و حوالہ این عروس ضیافت بدو شدی تا برکت دست او درین ملت مقامی یافتی و درین شیوہ

| | | |
|---|---|---|
| آرامی گرفته **غزل** | ای آنکه چون وزلف بعارض برافگنی | گوئی که بشگوفه همی عنبرافگنی |
| گه خمر ناب در ظرف شکر آوری | گه درناب در صدف شکر افگنی | گه دلبری خلخ در طره آستینی |
| گه ساحری بابل در چه درافگنی | چون آفتاب خرقه لبسبر برکشم زنور | گه خرقه بدست خودم بر سر افگنی |
| من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار | تو در امید آنکه زپایم درافگنی | پس در رطی و نشر این گفت و گوی |

و کرو فر این جست و جوی چون وزی چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حلیه بیت تنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این خیمه کشیدم تا آنزمان که نفخ علت بر هم کشید و تشنه باده بزم رسید **شعر**

| | |
|---|---|
| فلان من الدهر الا وجوحه | فادخس الصبح المضیه عمودها |

بامدادی خبر دادند که صاحب طرق کبود پوش و وش از طرف موضع اوش رسیده است و اصحاب امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آنعزیز را مرحبا بگفتم و چون باد بهمه اجزا بدویدم و چون نار بهمه اعضا برسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود و باشنائی آن قدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون خود را دران حلقه راه کردم و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی ببیاض نور دل مجذوب و بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد سیما متفرد صورت ملکی مرقع فلکی منظر نورانی مخبری روحانی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افگنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت و گو بربسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان درگذشت و انچه چون مرد بود بدر شد و از قدح صوانست صاف صوفیان برون آمد صوفیان باقی چون آواز ها در سمع آویختند و چون پروانه در شمع گریختند و از یمین و شمال آن جمال ندای ایها یا بلال برآمد و گفتند ای شمع جبین تیر گیها و ای کحل عیون خیر گیها **شعر**

| | |
|---|---|
| امطر عن الذکر الزهر لیواقیتا | واجعل بحج تلاقینا مواقیتا |
| ببار از مرواریدهای روشن آن دندان تو جواهرها | وگردان برای حج ملاقات ما میقاتها را |

یکره دیکر هم آن صدف لعل بر خشائی را [illegible] در عالی بر دار و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشا تا کیسه ایمان فرش و دوس را بعقود حوران فردوس ابیرایه

| | | |
|---|---|---|
| **قطعه** ای بنده خرقه کبود دست | در جنت عدن حله پوشان | بر یاد لب تو در صوامع |

زهاد زمانه باده نوشان ‌‌ | بشکست لب شکر فروشت | بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر برآورد، وگفت ای برادران رحمانی، ودوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلیست پرسید وهرکرا در شارع حقیقت واقعه است بازجوئید که در کوی تصوف ضنتی نیست ودر عالم فقر منت نی، آنجا که وطاء درویشی ست در عالم علم غوشی ست سلونی عن عباب هذا البحر وعن لباب هذا الامر با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم، ودیدم مرآنرا که عاشق وراغب، وقت آمد که این عقود مشکل انحلال بود، واین چرخ کهن اندیابی گفتم ای لبیب چنین عقلها، وای کلید چنین قفلها، چه باشد، اگر این زنگ از آئینهٔ سینهٔ من بزدائی، وصورت زیبائی طریقت در آئینهٔ حقیقت مرا بنمائی، گفت ای جوان نوخاسته ودر ریاضت ناکاسته، جز بامتحان هرچه خواهی بجوی، وجز بر عونت هرچه دانی بگوی که با دود علم گمراهی در نگنجد، وبا مشعلهٔ صبح سیاهی در نسنجد، سل عما بدالک وهات سوالک گفتم شیخا مرا در عشق وطاء درویشان شبابی هست وبر کوه وعصای ایشان التفاتی، اما واقعه چند ست که مانع این راه ست وحائل بارگاه، وتا این ظلمات شک وتخمین بر نخیزد، نور صبح یقین روی ننماید قطعه

| فازل سواد الشک بالنور الذی | سلاک الدیاجی والحنادس نورا | لله در مباسم لو اسفرت |
| --- | --- | --- |
| پس دور کن سیاهی شک بآن | که پر کرد شبهای تاریک را وشبهای تاریک را روشنی | برای خدا بهتر است کوئی دندان اگر سپید شود |

اتصرت منها انجما وبدورا
پس روشن کنی آسمان را از ستاره وماه را

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار، واز سر مقالت بر خیز، وبگوی آنچه واقع راهست، وپرس از هرچه محل شتباهست، که بی کشتی در دریا سیاحت راست نیاید وبی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد، گفتم شیخا بارے اول قدم بر عالم صورت ست، تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست واز رنگها این رنگ برگزیدن چه، پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست، نه واقعهٔ منتهیان کوی حقیقت، ندانسته که قد اشتبه البدر المضیء وخفی المسلک الذکی تو نشنوده که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست، که هرکه در صف ماتم اطلس معلم پوشد، نظارگیان بروی بخندند، آن روز که فلک سیاح را خرقهٔ کبود در سر افگندند، بزبان حال گفت که این جامهٔ اهل ماتم ست، بمن چرا رسید، گفتند آهسته باش که هر کرا تخلیق وتکوین از بخار ودود بود شعار دثار او سیاه وکبود، وتار وپود جامهٔ وجود را چون بدست مولف مشیت ترکیب کردند اول تار وپود سیاه وکبود آمد

یعنی کاین طراز جامهٔ ماتم وجود ست + غاشیهٔ رفعت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند + بدان ای جوان شبد که هر کرا جامهٔ کبودی بر سر افگنند به ماتم داری فی ریست آدمش بر پای کردند + تا درین ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی و نیلی چند چاره نیست + که ماتم آرائی و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیارند + اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش باشد پس عجیب و غریب نبود + اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ نیلون در سر افگند آدم بود + عَلَيْهِ صَلوٰةُ الرَّحْمٰنِ وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ چون بچشمهٔ سراندیب سید گفت بسر ولایت تو میروم + خرقه را بآبی فرو بردم + خود خرقه او از چشمهٔ سراندیب نیلی برآمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روزافزون هستی جامهٔ تو بدین رنگ لائق تر و موافق تر باشد

| | | | |
|---|---|---|---|
| در ماتم فراق تو جامه کبود به | | در آتش هوای تو دلها چو دود به | چیزی بینی که صبر نهد بر نهاد عقل |
| از هجر جانگداز تو بی تار و پود به | | پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار و زر و زیور و گوشوار | |

بر عروس بندی + تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد جایی نبود + اگر در کبودی نیلی بچشم شهوت نظاره خواهی کرد + در عذار دلبران نگر + نه در خرقهٔ درویشان کبود پوشان + سپند و نیل و سیاه و کبود را بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند + و عقل را در وی مجال تصرف نیست اَلسُّكُوْتُ اَصْلَحُ + وَالسُّكُوْنُ اَمْلَحُ عقل متکلم بدین دقائق متعدی نیست و دانش خرده گیر از این جامه رنگ پذیرنه + و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ تلوّن در بر رنگها افگند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض بیاراست فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقباء میل بسواد کردند که اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و تجار و شجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مخنثان و مؤنثان عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی از بی خریداری در بیع فساد و قطع کساد ماند + گفتند کاین رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند + مفالیس عالم فقر و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند + که نان و نام دیگران بردند + شما با رنگ کبود سے بسازید لِكُلِّ نَاسٍ

کاش شراب شما درین کاست + و جلوهٔ شما درین لباس **شعر**

| | |
|---|---|
| در شارع کرم امید و در عالم بیم | |

| | | |
|---|---|---|
| هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم | | پس گفت اے صید رام نا شده + و در دام تمام نا آمده + آنچه پیر این |

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت + و انچه رازاین قصه است با چو تو فسرده دمی نتوان سفت + چون مطلع این مقال بسر حد کمال رسید + گفتم این مبهم مبیج مقرر شد + و این سر مکشوف و مفسر گشت + شبهتی دیگر هست اگر دستوری بود بگویم + و گم شده هست آنرا بجویم + گفت بابه نهاده است + و دری کشاده + گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که ازان نشاط حاصل میشود محمل آن چیست و مجوز و مرخص آن کیست + گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب نشیمن مرغ دل ست + و قبض و بسط و حرکت و سکون قالب بر اندازهٔ حالت قلب بودن + اِنَّ فِي ذٰلِكَ لَذِكْرٰى لِمَنْ كَانَ لَهٗ قَلْبٌ + هرگاه طائر روح ببسط و قبض آلهی مشتاق بود + در پرواز فضای عالم علوی گردد + و در اضطراب و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد + کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست + و آن جنبش ارادی + و ندانند که لرزهٔ مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع بی ارادت او می آید + اگر شقلهٔ کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد

**شعر**

| اَلْجِسْمُ يَتْبَعُ لِلْاَرْوَاحِ اِذْ نَبِئَتْ | وَالْقَلْبُ يَخْضَعُ لِلْاَهْوَاءِ اِذْ حَبَنَا |
| --- | --- |
| بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات | و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر |

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم + و در خدمت بحرمت باستادم + و گفتم ای از روح بابسته تر + و از عقل شایسته تر + این نامعلوم را نیز بشناختم + و ازین مجمل تیز بپرداختم + چه باشد اگر این کاس سه گانی گردد + و این شربت حلوانی شود + پیر گفت ای پسر در سوال کشاده است + و خوان افضال نهاده + گفتم مرا از راز اباحت سماع خبری ده + و از شجرهٔ علم درین معنی ثمری + پیر چون این سخن بشنید + بر خود ببلرزید + و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم هدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست + این سوال ترا بر حد قد نیست + و این استعداد نه بر اندازهٔ سیل و مدد درگاه سماع ترفیعی دارد + و عالم سمع توسعی + هر بالای کوتاه بدین رود درگاه نرسد + و گوش هر مدهوش این راز نشنود + قوله تعالی اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُوْلُوْنَ

**شعر**

| تو که در بند سبزه و خویی | چند پرسی ز عقد مرواری |
| --- | --- |

سر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانهٔ وجود منور گشت آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب اشباح بیداری ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بفرمودند شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود + نخستین خطاب ازین مقالت بسمع بی آلت رسید + و ازینجاست که سمع را بر بصر ترجیح ست + و این خطاب بنص صریح + قوله تعالی وَكَانَ اللّٰهُ سَمِيْعًا بَصِيْرًا و تو ندانسته که هر چه ضروری بود

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق بود، و از نیجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد، و سمع سبب مواخذت نیست و بدان روی که لغت اضطرار دارد، نه بینی که انجا دری به نطق نهاده اند و مهر الصّمت بر وی زده، باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فاستمعوا در داده، دانستم که هر چه از راه سمع در آید نام حظر و اباحت بر وی نیاید و از نیجا گفته است که عشق دو گونه بود، یکی بواسطهٔ سمع، و دیگری بوسیلت بصر، از عشق بصر توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نیاید، عشق داؤد صلوات الله علیه از راه دیده بود، لاجرم عبارت از وی این آمد قوله تعالى فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَّاَنَابَ و باز آن عشق سلیمان علیه صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالى وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ يَّقِيْنٍ لاجرم موجب از جر و تهدید و لائمه و وعید نیامد، و معنی این مجمل آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارتست تهمت و تشبیت در وی نباید، و قوله السنة لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید، نه بر مخاطب سمع که شاع نظر با ستقبال بیان نظر ردّ ما جو هر گوش باستقبال شنودن نرود، پس سمع صاحب ثبات آمد، و بصر صاحب التفات، و قوله السنة کاول استماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قرآن قوله تعالى وَاِذَا سَمِعُوْا مَاۤ اُنْزِلَ اِلَى الرَّسُوْلِ تَرٰۤى اَعْيُنَهُمْ تَفِيْضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد، و جماعتی در تفصیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داوند، و بعضی در تیه ضلالت و بیدای جهالت افتاوند، کفیتهم الله وَحَاشَا لِلسَّامِعِيْنَ پس چون شفاشق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید، و عقل از سیر و آرام از دلها برمید، و آفتاب عزم غروب و رای دلوک کرد، و شبانگ آهنگ سلوک کرد، پس عزم خانه و آشیانه کردم، و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد و پگاه تا صبح همراه بود تا سحرم همه با هزار ناله و آه قصد راه خانقاه کردم، و در خانقاه اثر جبینی و دوش هیر او نیافتم، و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد، و آن ماه بکدام درج ارتحال فرمود، گفتند که با تو در حیرت برابریم، و از ان نام و نشان بیخبریم ربّاعی

| معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش | با او چه کرد گردش ایام دی و دوش<br>صبح سفید جامه و شام کبود پوش | وز نیش سپید کاری چونش سیاه کرد |
| --- | --- | --- |

## المقامة التاسعة عن السّنّي والمبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهر جوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف عزیمتم وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث پیراهن من بگرفت رباعی

طلبم ز طرب گسستم و دل بر طلب نهادم | زین سفر چو مردان بر اسپ شب نهادم
زهر که پیاده دهر طعمش شکر گرفتم | خاری که زد سپهر نامش رطب نهادم

گفتم که نفرین بر غبطت این اقامت باد، و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار و فرق بر دم نار نهادن، خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن اشعار

فَیَا لَهْفِیْ عَلٰی هٰذَا الْمَقَامِ | عَلٰی نَأْیِ الْمَشَاعِرِ وَالْمَقَامِ | مَتٰی مَا تَأْتِنِیْ حِیْنَ نَوٰی عَنَا
پس ای افسوس بر این مقام | بر دوری راههای عبادت و مرتبهٔ آن | هر گاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم آرزو آرزومندی

وَاشْوَاقِیْ اِلَی الْبَیْتِ الْحَرَامِ | اِلٰی عَرَفَاتِ مَکَّةَ سَارَ رُوْحِیْ | وَقَامَتْ بَیْنَ اَقْوَامِ الْکِرَامِ
و شوقهای من سوی خانهٔ کعبه | و سوی کوه عرفات که مردان شد جان من | و استاده آن روح در میان قومهای بزرگان

فَهَلْ لِیْ اَنْ اُجَرِّبَ لَا دِفَاعِیْ | اِلٰی عَذَبَاتِ زَمْزَمِهَا زِمَامِیْ | وَاَرْجُوْ اَنْ اَطُوْفَ بِهَا وَاَدْنُوْ
پس آیا هست مرا اینکه بکشم بی مانعت غیر | بسوی آب شیرینهای چاه زمزم عنان خود را | امید میدارم اینکه زیارت کنم بآن و نزدیک شوم

اِلَی الْحَجَرِ الْمُعَظَّمِ فِی اسْتِلَامِیْ | فَاُدْرِکُ مُنْتَهٰی هِمَمِیْ فَاِنِّیْ | لِاَحْجَارِ الْجِمَارِ بِهَا الْتِزَامِیْ
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن | و دریابم آرزوی خود و در منا پس هر آئینه | برای انداختن سنگریزها بآن لازم گرفتن

حَلَفْتُ بِرَبِّ مَکَّةَ اِنَّ هٰذَا | نِهَایَةُ مَطْلَبِیْ وَمُنٰی مَرَامِیْ | کی بود کین هوس بدام آریم
قسم خوردم به پروردگار مکه هر آئینه این | نهایت مطلب منست و غایت مقصد منست |

ره پیر تب بزیر گام آریم | راه رفتن کنیم عاشق وار | روی در مشعر الحرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم | ورخم این باده را بجام آریم | قالب ناز چون به منا را
تماشای ننگ و نام آریم | از پی خاصگان حوائج را | بدر بارگاه عام آریم

پس چون مطلبهٔ چنین شوقی و مشغلهٔ چنین توقی مراحل و منازل میشمردم و بر مشارب و مناهل میگذشتم چشمی پر سرمهٔ بیداری و دلی پر حرص حق گذاری، با رفقه که با یکدیگر از یک جام نانی خورده و از یک باروار زنده و از جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده اشعار

تَرَاهُمْ اِخْوَةً لَا بِانْتِسَابِ | کَمَا اجْتَمَعَتْ شُرُوْفٌ فِیْ قِرَابٍ | تَرٰی اَخْلَاقَهُمْ مِنْ حُسْنِ جُوْدٍ
یعنی آنها را برادران نه از روی نسب | چنانکه جمع شوند تیغها در نیامها | [illegible]

| آشنایان آشیانهٔ دل | دوستی هر یک از میانهٔ دل | کماء المزن یمزج بالشراب |
| --- | --- | --- |
| با چنین یاران کاری و دوستان | رفته از شهر و کوی خانهٔ دل | همه با یکدگر ز اول کار |

راه می سپردم، و منزل می شمردم، تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست، بشهری که بامش و دامغان ست، روزی چند آنجا رفیقان بودند، و از رنج راه برآسودند، و شغلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند، و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم، و رشتهٔ این مرافقت بتافتم، و در بازارها و ممرهای آن شهر طواف میکردم، و در اخلاق اهل آن بلد و سفر اوصاف میکردم، و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم، و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم، تا در دم روز آن اقامت از ثقات و امنا پرسیدم، و از اخیار و صلحای شهر شنیدم، که اینجا پیری بزرگوارست، که از جانب اغیار آمده و میخواهد که بدین ایام معصوم که بر فیقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند، و فردا که صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد، و خسرو انجم در سایهٔ چرخ بسیط نو گستر فرو شد، مِنْ خَوَابِيَةِ الْفَلَقِ لِخَبَايَةِ الْغَسَقِ این مناظره در محاضره خواهد رفت، تا صورت حق بر کدام زبان روی نماید، و مخدرهٔ صدق در کدام حجره چهره گشاید لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ و فلان موضع مشهد آن ازدحام ست،

تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسیکه زنده شد بعد قیام حجت

و موا عد آن انتظام، و علمای فریقین و اسنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود، تا دست جدال رطی و نشر مقال کرا باشد، و کدام مذهب منصور آید، و کدام ملت مقهور گردد، با خود گفتم اینست شربتی هنا و امنیت دوستی مهیا، از آنچه که درصف نعال آن صدر الرجال راهی بیابم، و در صفهٔ این خصام و جدال پناهی جویم، و بینم که این دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند، و آتش جدال بر یکدیگر چگونه ریزند، و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم، و هم کاسه و هم شام، و صبح سفیده دم را بکوری غرابی و غروری سحابی بکردم، و چون بقدم جست و جو بجای آن گفت و گوی رسیدم، بموضعی که از جاده عام یکسوتر، و از بادهٔ ازدحام خالی تر بگنبد السَّاقَةِ وَالشَّجَرِ وَالنُّجُومِ وَالزَّهَرِ بساطی دیدم کشیده و سماطی درهم تنیده، و مسندی در صدر نهاده، و جمعی بر قدم انتظار ایستاده، نقبای بلیغ و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته، یک فرقه در خرقهٔ عباسی، و یک زمره در کسوت شماسی، و جمعی در لباس آل عباس، و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس، بعضی چون بنفشه سیاه گلیم، و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت

| و کس از بهرهٔ لب شفتن و یارا | در هم آمیخته چو خوف و امید | آن دو هنگامه سیاه و سفید |
| --- | --- | --- |

سخن گفتن فی صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان و من نیز با همراهان بر گوشه بایستادم و چشم بر صورت
خاموشان مانند ماهیان و خاموشان مانند دیوارها
ایشان بنهادم، تا بعد از ساعتی خفیف و لحظه لطیف پیری سنی دینی برخبیزی می آمد با جمعی انبوه و طبقه بشکوه
طیلسانی بر سر و دراعه در بر، چون قدم در صف نعال نهاد، زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان بر پای خاستند و زبان به تحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک
السلام و علی من معک و وافقک فی طریق الاسلام و رافقک پس پیر در گوشه آن مسند بنشست متفکر
و متعالی راست کرد، و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفید پوشان از بالای حصار لب جوی بار آمد، با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی در جامه اهل ظلام و خرقی
در کسوت اهل اسلام، قومی در جامه اهل سلاح، و فوجی در کسوت اهل صلاح، هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته، و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامه نورانی بر استر عمانی می آمد، و چون پای بر گوشه بساط
نهاد، و لب از لب بگشاد، به زبانی فصیح، و بیانی ملیح آواز داد، که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه
اتباع و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس پیر بر گوشه دیگر آن بالش بنشست
و با خود تبسمی میکرد، و از هر گوشه تبسمی می نمود، تا ساعتی تمام برآمد، و جوش و خروش نظارگیان برآمد
و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید برآسود، پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری آورد، که ایها الشیخ
الینا جلسنا لامر یعمنا، و لحال یضمنا، و لخطب یهمنا، پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق
آیا بنشستیم با اینکه نشستیم برای کاری که بیاید و همین میکند ما را، و برای حالیکه فراهم می آورد ما را، و برای کاری که فرو میگیرد ما را، آری قسم آنکس که آفرید گویائی را
والصمت والبغض والحب و فلق الحب و انطق الضب پس از آنچه برآسود و بنشست و گوش ابر
و خموشی را و دشمنی را و دوستی را و شگافت دانه ها را و گویا کرد سوسمار را
بما آنچه حکمت و پند است پیر بالائی گفت ای شیخ سودائی ازین مقام که ما نهیم تا سر حکمت و پند و ترتیبها از پیش از نیست
مصر تا بحجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی تا نادان اگر گرفتار نشوی که عثرت سخن را اقالت
نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد، و از مرکب گفت بزمین آمد

هرگز پایش بر رکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد **بیت**

فالقلب هلک حنین مفرط
پس دل هلاک کننده آن ناله بسیار است

والجسم متلف لسان ناطق
و تن هلاک کننده آن زبان گویاست

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین ناز و نگار و پود و تار بکار نیست

**قطعه**

ستعلم حین یختلف الطعان
قریب است که بدانی تو وقتیکه آیند و روند نیزه ها

و یلتحم الاسنة والعنان
و بهم آمیزند سرها و باگ

ساعتی خاموش باش و چون صدف تحفی گوش شو سخن اهل جدال جز بمنابذه بجواب سوال نیکو نگردد و چون بلبل غلغل مکن و چون هزار دستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی **قطعه**

| | |
|---|---|
| وَدُونَكَ ... خَصمَكَ بِالغَرَّاءِ | تَخضِيبُ ... مَنصُوبُ اللِّوَاءِ |
| مهلت ده خود را که هر آئینه دشمن تو در جنگ | رنگین نیزه است و ایستاده نیزه |
| فَعَلَّكَ يَطعَنُهُ يَومَ اللِّقَاءِ | تَستَعرِفُ خَصمَكَ الرَّامِي ... |
| | قریب است که بشناسی تو دشمن خود را تیرانداز نده ... |

شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش دار تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو ندانسته که عقل با قبح و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل نزاید و قائد او بهر دو طرف راه نماید که عقل کدخدائی عافیت جوی ست و داعی مصلحت گوی هر که از عقل عبره در مصلحت خود نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و ذلت و هوان اختیار نکند لکن ولکن از قواعد جواز شرع ست نه از نتائج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست گوید که این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است و ازین لائح تر و واضح تر چگوئی در عبدهٔ نار و متعبدان چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که سخره سهم خری مانده اند این جماعت عقلا اند یا مجانین باجماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان همسان اند و با طبقهٔ اهل توحید هم شان و ازینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش مرج تو کار بار دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی مخ نبوت و خرق رسالت ست معلم عقل میفرماید که چون شب درآید بخسپ که خواب آسایش حواس ست و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست تا شب نیاساید روز بار نتواند کشید و بمعنی اختیار معلم عقل ست و باز شو و بسمع میفرماید که قُمِ اللَّيلَ اِلَّا قَلِيلًا نِصفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّيلِ فَتَهَجَّد بِهِ نَافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

وموجب سمع نماز و روزه و ثنایش تیغ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکند و از بن ملت بکدام انصراف
می آید و آنچه میگوئی که تا عقال از پای عقل بر نداشتند قلم امر و نهی بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم
مسلم نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کرم نیست بلکه شرط التکلیف
و فرقست میان شرط و علت که علت مغیر ذاتست و شرط از زوائد صفات و بیاری را بدین معنی علت خوانند
که مغیر ذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیف ست بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت [illegible]
و سیاق این سخن شرح پذیر ست و آب جامه این حدیث رنگ گیر چون بدین مخائل روشن و دلائل
مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعلم و عقل ست لابد بطریق ضرورت
از مستمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند و مستمعی را از مستمعی چاره و گزیر
نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه والمقال
باشد تا خبر او مقلّب النظر آید و مانند معاینه و مرآت افتد که اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نیاید
و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی را بر جای
العقل یتبلّت و یُریب والرای یخطی و یصیب و چون پیر با آن سخن بجا انهاد و قبضه
براعت بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر بلغاری چون دلیر از کمین و چون شیر از عرین بیرون جست و گفت
نَحْنُ وَلَا عَلَیْکَ عَنَنُ اللهِ ای پیر بی تدبیر اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْرِ کلاغ را از بانگ
ناموزون جمالی افزون نشد این ترهات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف باز نامه را مخدره علم او پرده
راز عروس او جلوه کنند نه در صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از تو ازل تنزیلست و نه از حکم توریت
و انجیل بلند و پست نوبت دهست این سخن بس طراوتی ندارد و بس رقتی در رقتی نیارد بشنو تا بدانی که این
ورق محفوظ برضای اثر وی ملحوظ نیست و از آنچه خواندی و بزبان راندی استغفار و اعتذار واجبست قطعه

| | | |
|---|---|---|
| رُوَیْدَکَ فِی التَّطَاوُلِ وَالتَّجَادُلِ | وَدَعْ هٰذَا التَّجَاسُرَ وَالتَّنَاوُلَ | وَتَمَهَّلْ ثُمَّ مَهْلًا ثُمَّ مَهْلًا |
| مهلت ده در درازدستی و جنگ کردن | و بگذار این دلیری و فرا گیری را | و مهلت ده مهلت داد سخن |
| فَقَدْ بَعُدَ النُّجُوْمُ عَنِ الْقَنَادِلِ | هزار سر شده بیش ست گرد میدان تو | ز گفتگوی بان مجال و بیهده گو |
| از آن ورق که تو این ترهات میخوانی | بر و نه ذوق سخن یافتم و نه رنگ و نه بو | اگر بدفتر قرآنست هست هیچ امید |

باب معذرت این دفتر سیاه بشوی | اگر دلائل نقلی و مخائل سمعی اینست که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس

توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بسکه ما در بیان اصول سلیم + و این سخن از زروا ند فضولست

و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیارست و مخافت بیشمار + سوالی که کردهٔ این بیان آن

نیست و حکمی که پرسیدهٔ این برهان آن نی + و تو سوال از آلت معرفت کردهٔ نه از حالت معرفت و هرگاه

که سوال از آلت معرفت رود + لابد بیان آن مشغول باید شد + و بیان آلت آنست که گفته شد + که حقتعالی

معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد را که آنچیز برا + که هر ترتیب که در عالم ترکیب افتد +

بی آلت روا نبود + که فعّال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه پیغمبر باید قوله تعالی

والسّماء بنیناها بأیدٍ بالقدرةِ لا بالآلةِ اما چون از عالم بسائط بدار الملک وسائط آئی بدانی که فراش

آنحضرت بی جاروب خانه نه اندرفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نه اندسفت که بی آلت شنوائی

درین عالم شنوائی ندیدم + و بی آدات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم + و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد + از

سیصد و شصت و اند پارهٔ استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف و مولف قالب را با طناب اعصاب

بر هم نبست و عروق باد در وی جاری نکرد که آنها رسوم بدن اند و لقب و نقب آن را لحم و شحم فراهم نیاورد +

و کسوت جلد را که خلقان خلقیست در وی نپوشید + خطاب بگیر و بگذار و بنه و بردار درست نیامد + و بی این

آلات مصنوع و آداب موضوع سمع ست مرکبست از اعصاب جلود بسلاسل و اغلال مقید و مسدود +

باد خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصواتست بخود میکشد + و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وے

مجتمع گردد + تا از انجا باز بلوح حافظه رسد + که این سخن یاد گیرد + و نگاه دارد و هم برین مثال در همه

جوارح و اعضا و البعاض و اجزا ایش چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لایزال

رسید آلتی می بایست نه مرکب و نه مرتب از ین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک

نتوان کرد + چون ذات منزه باری مرکب نبود + و از ین جوهر مرتب + جز بآلتی که بے این وسائط در عالم

بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آید پس عقل مدبر را که تدبیر او این افلاک بر پاست + و این

املاک بر جای + فرمود + که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باش + و در هر آنچه خود را

بر طریق مشاهده و معاینه بر دیدهٔ جهّال و ضلّال عرضه کن + که بطریق ضرورت این قالب و صورت را

موحدی باید + و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا ست پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض +

و این طریق دقیق و مشکل رفیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان رفت که مدبر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افکنان این هذا ربی آفتاب و ماه ببارگاه طول و عرض اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی و پسر خطاب را یارای این دعوی که رَاَیْتُ رَبِّیْ بِقَلْبِیْ نبودی و پسر ابوطالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی، و اگر صد هزار شمع در دست سمع نهی در مضائق این ظلمات و دقائق این طلسمات و حقائق این خلوات راهبری نتواند کرد، قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد، و نیز معلوم ست که سمع محل خطابست، و محل حکم ثمره دارد، که پرورش و روی می یابد از عقل مقدر و سبب ثمره ست و او در حکم شجره بود، و از شجره تا ثمره فرق بسیارست، و تفاوت بیشمار، اما این آستانه بس فسیح ست و این حضرت بس منیع، پای شکستهٔ آن طلب را نشاید و دست بستهٔ آن نظر را نرسد قطعه

| وَمَنْ یَّكُ فِیْ حَضِیْضِ الْبِیْرِ مُلْقٰی | فَكَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ | فَقُلْ مَا شِئْتَ مِنْ هٰذَا وَتَحْفَمْ |
|---|---|---|
| و آنکه باشد در پستی چاه انداخته شده | پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را | پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی بی عقل |

فَقَدْ قَصَّرْتَ فِیْ طَلَبِ الْعُلُوْمِ

چون بیان شیخ سخنی در رشد و ایجاز بحد اعجاز برسید از چپ و راست تحسین مستمعان و خروش مجتمعان و نالهٔ سوختگان مودت و آه مشتاقان محبت برخاست کجَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیر سنی برخاست، و رفتن را بیاراست، و ردای ظفر در سر افکند و پای نصرت در خر آورد، و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند، و طبع و خاطرم در هوا و وفای او بماند، و بعد از آن بسیار بشتافتم، آن صدر مبارک را نیافتم رباعی

| شادان ز حادثات فلک یا نژند رفت | اجسام وار در لحد خاک پست خفت | معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت |
|---|---|---|
| | | یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت |

## اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِی الْوَعْظِ

مقامه دهم در نصیحت

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود، و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال از مَسْقَطُ الْهَامِ وَمَنْبَتُ الْاَقْدَامِ قصد انتقال کردم و رای ارتحال اشعار

| وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلِّ نَفْسِهٖ | وَبِمَا یُؤَخِّرُ یَوْمَهٗ عَنْ اَمْسِهٖ | وَقَذَا هُمْ مُشْتَرِیْ تَوَكُّدِ حَالِهٖ |
|---|---|---|
| و مرد آزاد خوشنود نشود بخوار کردن جان خود | و بآنچه تاخیر کند امروز را از دیروز | و خاشاک آلوده شدن جای آب نوشیدن و کدورت |

| فلربما نزل الکریم بوحشة | وتجاف نازلة المذلة بغتة | واقول کوکب وکسفة شمسه |
|---|---|---|
| بس آمده بساست که فرد آمد بزرگ ناگه خرد | ومی ترسد سخت خواری را ناگاه | وبغروب ستاره خود ویکبور شدن آفتاب خود |
| باختیار در ایام پایمال مشو | بلند قدری اندر مضیق پست مباش | زبار صدمت ایام در شکست مباش |
| اگر زمین نشد هستی زمین پست مباش | مراد خویش چه مردان بهر مکان مطلب | ز احتقار ز اجناس بیر و دست مباش |
| ز بعد صورت هستی چو نیست خواهد شد | بعشوهای غرور شراب مست مباش | شراب نا خجسته از جام آفتاب فلک |
| | | همیشه بی سود نیست مباش |

پس دل از استقامت برداشتم، و نماز اقامت بگذاشتم، گاه چون سوسمار در رمال، و گاه چون پلنگ بجبال، و گاهی چون ماهی در آب، و گاه چون عقاب بر عقاب، میرفتم از بیدا تا بیدا، تا برسیدم بصور و صیدا، خاک آن تربت را بآب غربت سازوار تر دیدم، و نفس را در آن خطه رای آرام و قرار، روزکی چند در آن جهان بودم، و از شوائق و بوائق سفر برآسودم، و از هر گوشه توشه می جستم، و دل امکانی طلب میکردم، و منزل امانی، تا یک روز بامداد دیگاهی بجایگاهی رسیدم، جمعی دیدم نشسته، و قومی ایستاده، و منبری آراسته، و نهاده و پیری متلبس متطلس، روی زرد، و دمی سرد، و سینه پر درد، از وعظ شمعی افروخته، و خلقی را چون پروانه سوخته، جماعتی از وعد و وعید او متحیر، و از زجر و تهدید او متغیر، هر یک بر گناهی آهی میکرد، و بر تزویری تشویری میخورد، و آتش از سینها بدیدها میرسید، و آب از دیدها بسینها میچکید، گوشها بر سماع و خروش، و سینها پر شعاع و جوش، چشم بگشادم، و گوش بنهادم، و استماع را قصد آن اجتماع میکردم، پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا نیست بداند که مرا مرو ترا فردا نیست، بدان خدائیکه این افلاک را بر پای داشت، و این املاک را بر جای، که هر حسنه را مکافاتی ست، و هر سیئه را مجازاتی، هر حلالی را حسابی، و هر حرامی را عذابی، و هر یکی را مرجعی و مآبی، ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود، و مولع پیری زبان بند بر نهاد و گزند نکرد، مپندارید که این عیش و طیش بآخر نخواهد رسید، و لباس عمر بفر جام نخواهد رسید، کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء، منادی شرع در خروش ست، و واعظ شیب بر بنا گوش، و تو از حرص بی عقل و هوش، چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند، و انذار کردند، تو بدان اندرز بند پیر فتی، و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید، و اعتبار نگرفتی، در شارع شریعت بازیها کردی، و با منادیان حق طنازیها، ای بدخول آبی موجود شده، و ای بخروج بادی معدوم گشته، انچه باد بر یاست، آتش سیاست ست که نه بر غرفات سقف کشتی تخته وقف تست، و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو، باشد که اجل موعود دامن امل ممدود بگیرد، و چراغ حیات بی نورش

بادہمات بمیرد + و این بساط محدود فرسوده شود + و این انفاس معدود بیهوده آید + و این ترکیب مشرف این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد + و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد + و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد + و منظر قامت منظوره روی بشیب و پستی نهد + و فراش اجل فراش امل در نوردد + و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد + آنگه بدانی که این گفتها بلا شیست + و این کردها را غراستی و مکافات و مجازات را روز قیاستی قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی

**اشعار**

با نچه عمل کردند و جزا خواهد داد آنها را که نیکی کردند به نیکے

| | | |
|---|---|---|
| من عرف الدنيا لا اختارها | لا تكرم النفس فاما اشتهت | يا عارف الدنيا واسرارها |
| هر که شناخت دنیا را هر آینه اختیار نکرد آنرا | بزرگی مده نفس اماره را هر گاه خواهش کند | ای شناسندهٔ دنیا و رازهای آنرا |
| ما التفت النفس الى راحة | لو عرفت انفس مقدارها | اذ هي لا تعلم اخطارها |
| التفات نمیکرد نفس بسوی راحت | اگر شناختی عده تر مرتبه خود را | چرا که آن نفس نمیداند جرایم و ممنوعات خود را |
| جائیست شراب و شرابیست بی صفا | نوشش مچش که زهر فاعیست در عقب | دل در جهان مبند که یاریست بی وفا |
| نقش کرم مجوی کلا قد خلت | نام هنر مبر تو که الرّبع قد عفا | خمرش مخور که رنج خمارست در قفا |
| | | پس گفت ای طائفه هلا و ادبا و ا |

زمرهٔ حکما و غربا بدانید + که قرابت سببی مقدم ست بر قرابت نسبی که از قرابت سببی نسیم تسبب آید + و از قرابت نسبی خصومت و تعصب آید + و من با رگاه غربت با شما هم تار و پود بودم + و بکارگاه کربت هم زاد و بود + الا آنکه حالی چون حروف جمع یکرقعه ایم + و ساکن یک بقعه + پس دیگر بار بسر عظ باز شد + و از انجام سخن باغاز + و گفت ای گرسنگان بادریوزه + و ای تشنگان بیروزه خوش باشید کما اجوعکم یوما تشبعکم یوما صفت انبیا و لقمت اولیا ست که آخر دنیا منتهای همت کرام است + و علفت مذخرهٔ عالم مبتغای طبیعت ستوران + فرعون لعین و زری هزار بره برخوان می نهاد + و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای ربّی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد + که نه آن غربت سری تقاضا میکرد + و نه آن قلب فتیلے تو لا + فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینهٔ خالی شاید + و طعام موانست را معدهٔ صافی باید کما لا تکلم مع الاکل مضرتان + والبطنة مع الفطنة حرمان + تو از ان عزیزتری که ترا برنان و آب خورد و خواب بازگذارند + کسی بود که بفراموش ده من طعام بخورد در روزه او بپذیریم + و اگر تو در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو نگیریم +

**اشعار**

در راه عشق بر تو نگیرم نفس نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم ❊ در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا
کوتا زنند زبانهٔ آتش علم علیم

وای برهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانیکه کسای حقیقت چادر و ردای شماست از نود که بصورت برهنه و از قصب و مهرج مدوج تاج و متوج دواج لباس مخنثان و مؤنثان است نه پوشش و کوشش مردان میدان است بیت

لَنَا التُّرْسُ مِجَنٌّ وَالْجِيَادُ سَرِيْرٌ ❊ لَنَا السَّيْفُ شُنْفٌ وَالْحَدِيْدُ حَرِيْرٌ

برای ما سپر پرده است و اسپان تخت ❊ برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر

هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر کرا و صف بندگی و صفهٔ خواجگی و پیراهن بدادند حلاوت ایمان در بهای یکی ازان نهادند که طراوت جامه دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن بدراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد نبی شیبیه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستار چه مروت عقیدتیست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابر وار ریزنده باید بود و آزاده وار آزاد که هر آئینه بیابد مکافات این سخاو مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء و الله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو با صد عمامه شد و چون هزار باده جامه و چون گل مقصود از چمن امید برست و بیافت انچه از قوم بجست جملهٔ اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح غیره کرد و بعد ازان خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم رباعی

با او چه کرد گردش ایام بوالعجب ❊ در جام او چه کرد جهان هر یا شکر
معلوم من نشد که ترا حادثات روزگار ❊ در دست او چه داد فلک خار یا رطب

## الْمَقَامَةُ الْحَادِيَةَ عَشْرَةَ فِي الْعِشْقِ

مقامه یازدهم در عشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تر و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی اشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی بیت

اَخُوكَ الَّذِي وَاسَاكَ فِي الْبُؤْسِ وَالرَّخَا ❊ وَاِلَّا فَلَا تَرْكَنْ اِلَى الْاَخَا
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت ❊ و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات که ایام جنبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی بی خس و من در راه مهر یاری می پیوند

| دل ما یاری زعشق پیوندی داشت | بر دست وقدم زصبر غل بندی داشت | داشتم واز سلسلهٔ عشق گردن بندی شعر |
|---|---|---|

وبحکم آنکه سیاحت این بیدا و ساحت این دریا نا سوخته بودم، گاه در صداق وصل ندائی میزدم، وگاه در شقاق هجر دو پائی که تن در کوشش کار و یا کشش بار خو نکرده، و حمالی مشقلهٔ عشق نمی توانست و کیانی خرمن صبر نمی دانست ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد، و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر، دل شحنه طلب میکرد دست آویز را، وجان خسته می جست پای گریز را، طمع هنوز در دام آن خام بود، وجز با وصال عشق نمی دانست باخت، و دیدهٔ هنوز در کار نو آموز بود و جز با خیال نمی دانست ساخت، گیتی بخاصیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی شعر

| چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی | از بی صبری سینه و بی سنگی |
|---|---|

دل مرقع پوش را آغوش بلا خوش نشست، و دست قضا پای خردمندی را بسلسلهٔ خرسندی ببست، وغریم بی محابا دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا زد بیت

| افسونگر عشق عود بر نار نهاد |
|---|

| شر باری عشق بر سر بار نهاد | با خود گفتم که این نه آن قضائیست که با وی توان آویخت، و این |
|---|---|

نه آن بلائیست که از وی توان گریخت، شربتیست چشیدنی، و ضربتیست کشیدنی، و منزلیست سپردنی، و راهیست بسر بردنی شعر

هرچند بقول عهد پیمانش نبود　　تن در دادم چون سر و سامانش نبود
کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود　　در درد دگر یختم چو درمانش نبود

تا چون بیابان عقل والی شد، و سلطان مهر مستولی، و در هفت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد، و ملک دولت بکام او، و صاحب صدر محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد، و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد، هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود، و هیچ سودمند نبود بیت

| در باطن عاشقان مزاجی دگرست |
|---|

| بیماری عشق را علاجی دگرست | تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان دوست |
|---|---|

که در طب روحانی قدمی مبارک دارد، و دمی متبرک، و دلهای شکسته را فراهم میکند، و سینهای خسته را مرهم می نهد، در شام و دمشق تعوید عشق از وی می ستانند، و از مغرب تا یثرب این شربت از وی طلب میکنند، گفتم درین واقعه که مرا است قدم در جستجوی باید نهاد، و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته است شعر

| ولا يصلّ الا المحبّ الا لبيبا | والبحي شكوى عاشق ما اعلنا | احبّ ما منع الكلام الالسنا |
|---|---|---|
| شکایت فضل ست نه حکایت | و درماندگی در سخن شکوه عاشق ست که غلبه کرد | دوستی آنست که منع کند کلام مناسب ترا |
| | اليّ ما منع الكلام الاخرسا | وصل و آنچه من میگویم شعر |

در بلا تیز گام باید بود
شب بر اسپ ظلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
نرم در بار و رام باید بود

در پی جست کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم و کاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف دُرّ خالص ار گشوی
تارک ننگ و نام باید بود

روز بر پای باد باید رفت
مست آن قحف و جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
هدف تیر عام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

وچون عزم جزم کردم، با رفیقی چند باصفهان رفتم، بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شتا تخت و لوک بود، و ماه در ثبات سلوک، با رفیقان بتوشه بگوشه باز شدم، و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز شدم، و تا روز دران شب یلدا عید فردا را دیگ سودای پختم، و ثریا را فرقتی و جوزا را طبیبی می آموختم، تا بعد از تقضی باسهای قهر و تجرع کاسهای زهر، رایات خورشید راسخ شد، و احکام شب بآیات روز ناسخ، و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حلهٔ صبح ببافت اشعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم
بالا گرفت رایت خورشید محترم
گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم
از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بامداد بدادم، روی به بیمارستان نهادم، و طبع مشتعل شعله قد را یاری میکرد، و عشق مشتعل مشعله داری، و چون بحلقهٔ کار و نقطهٔ پرکار رسیدم، جمعی دیدم در زی اهل تصوف بر قدم توقف، و طائفهٔ دیدم در لباس اخیار، و در بند انتظار، چون قامت خورشید بلند برآمد، شیخ از حجره بدر آمد، عصائی درشت، و انحنائی در پشت، کوژتر از هلال، و سیاه تر از بلال، در غایت ضعیفی، و نهایت نحیفی، باوازی نرم، و نفسی گرم، بر قوم بسلام مبادرت کرد، و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود، و لحظهٔ بیاسود، و گفت کراست در عشق سوالی، و در مشکل او اشکالی، بگوئید، و درمان خود بجوئید، که کاید واقعات و خیاط مرقعات اویم، مبهم او بزبان من مکشوفست، و مشکل او بر بیان من موقوف، پس وی بمن کرد، و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از جملهٔ مفتون تری، و ازین جمع معلول و محزون تری، ما خطبک و ما اساءلک فاخبرنا عن حالک، اگر صاحب آفت قالبی فانا منک فادجون، و اگر صاحب علت قلبی انا لله و انا الیه راجعون، گفتم مراد برین معنی سقراط و مغیث توئی، و بقراط این حدیث توئی، گفت شجره را از ثمرات شناسند، و عاشق را ببقراط دانند، اختلاف احوال خود باز نمای، و پرده از روی راز خود بگشای، تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود، گفتم دیده ایست بیخواب و دلی پرتاب و لونی متغیر

وطبعی متحیر، وقالبی متقلب، وشوقی متقلب. ابیات

| | | |
|---|---|---|
| یک دیده و صد هزار باران | غمهای من از عتذار خویشان | یک سینه و صد هزار شعله |
| اندر دی و بهمن حوادث | چشمی چو سحاب در بهاران | احوال من از عتاب یاران |
| از من شده دور غمگساران | | از وصلت غم بدا من من |

گفتم ای صبح صادق چنین تنها، وای بقراط حاذق چنین تنها، خواه تیغ طبیعت قطیعت پی کن وخواه بداغ صنعت من الکی کن ویکباره این طومار تمار بدست کفایت طی کن گفت ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ فِي الصَّيْفِ وَتَرَكْتَ الْعَصَا بِالْخَيْفِ کفشی که بخشین گذاشته بفلسطین بجوی ودستارسی که برسر باید در آستین وعصایی که در سمرقند گذاشتی بخجند بجوی رباعی

| | |
|---|---|
| آنرا که ز اقبال نشانی باید | دست و دل و قدرت و توانی باید |
| دریافتن گهر زمانی باید | گفتی که بوصل از تو زبانی باید |

بدانکه عشق صورتی چیزیست که بی صبر بسر نشود، وعشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری راست نیاید، پس کاسهٔ دیگرگون در داد، وعصای دگرگون بنهاد، وگفت بباید دانستن که عشق را دو مقام ست، ومحبت را دو گام، صوفیان را مقام مجاهدت ست وصافیان را مقام مشاهدت، عاشق صوفی همیشه در زیر بارست، ومرد صافی همیشه با یار، صوفی در رنج جگر همی خورد، وصافی از گنج بر همی برد، بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند، ومنی وتوئی نداند، عشق با نفس همسان شود، ونفس با عشق یکسان گردد، وعشق یک پیراهن و پوست گردد، ومرد با خود دشمن و دوست گردد، ونفس عاشق وعای معشوق گردد، وپوست محب وطای محبوب شود، وخود آدام کرم نفس را کار با نفس افتد، ونفس محل مجاهدت ست، چنانکه درین معنی گفته اند نظم

| | | |
|---|---|---|
| عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده | در سینه چو در آب نهد افتاده | حالیست مخالف خرد افتاده |
| کاریست مرا با دل خود افتاده | وهم درین معنی گفته اند نظم | در دیده و دل نشستی و جای گرفت |
| اندوه توام ز فرق تا پای گرفت | جان و دل و رای و خردم رفت و غمت | جای دل و جان و خرد و رای گرفت |
| وهم درین معنی گفته اند نظم | تا عشق تو در تن ست از تن نالم | وز تو بهزار گونه شیون نالم |
| از تو نه بدوست نی بدشمن نالم | اکنون که تو من شدی من از من نالم | واین کشور در موز تعلق بمقامات |

اهل تصوف دارد، نه با خداوندان رنگ وتکلف، باز صافیان مجرد، وپاکان مفرد، ازین رنگها آزاد اند، وبا این غمها دل شاد، که ایشان (ای علمای ظاهر) بصورت وقالب نگویند، واز معشوقان رخ ولب نجویند،
(ای طالب امر باطنی میباشند)

حضرت روح ایشان در الملاک فتوح ست و دور شراب ایشان برین صبوح که ایشانرا با عشق سر و امیان درمیان ست و عروس محبت در حجرهٔ حجر ایشانست و چون درمیان جدائی نبود عاشق را چندین سودا شیدائی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصل ست و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان منقورست و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند رباعی

| | | |
|---|---|---|
| در راه محبت قدمی بنتونیم | در صورت شادی و غمی بنتونیم | حاشا که ز هجر تو دمی سرد کشم |
| چون رسم احوال دمی بنتونیم | و هم درین معنی گفته اند رباعی | یاد تو مبادا که فراموش دل ست |
| چون حلقهٔ بنگینست گوش دل ست | گر دست نمیرسد بوصلت شاید | چون نقش خیال تو در آغوش دل ست |
| و هم درین معنی گفته اند رباعی | ای جملهٔ جهان دوست من و دشمن تو | والی شده بر سینه و جان تن تو |
| اندر کشش از هوای من و امن تو | من با توام ارچه نیستی با من تو | و هم درین معنی گوید رباعی |
| گر هست لوح درمیان من و تست | آن صبح صبوح درمیان من و تست | تا صحبت روح درمیان من و تست |
| انواع فتوح درمیان من و تست | | |

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی و کدام طعمه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق راسه قدم ست اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت ما ربایید بود که بی پای بپوندد و بیدست بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد تن در بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق مجرم نه ای جوان هرو ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی ست آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد و نه روی در رنگ با اینهمه نبض بسیار و دلیل بیشاب پیش آر تا بنگرم که سرکار خود باستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یانه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب پیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیده مشاهدت کنند تجسس محبس بوقلمون عشق دگرگون ست و امارت علت عشق آب دیده و آتش سینه نه رنگ آبگینه ست

**نظم**

| | | |
|---|---|---|
| وَاخْبَرَ الشَّاهِدَانِ الْمَاءُ وَاللَّهَبُ | اَلَا تَلْتَفِتْ لِخُطُوْبِ الْحُبِّ اِنْ تُرِكَتْ | اَنْكُمُ الْحَاكِمَانِ الْهَمُّ وَالْكُرَبُ |
| | | اَوْ قُوِّضَتْ لِلْحُبِّ فِيْهَا الشَّوْكُ وَالرُّطَبُ |
| دو خبر دادند دو گواه یکی آب چشم دوم سوزش سینه | التفات نکن ای کار ... اگر گذاشته شد ... | پس باغ محبت در آن غارت و خرابی نه |

چون تنوره مقام شیخ بنفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع ست و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن بر چیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از ان ندانستم که چنگ نوائیش که آورد و نهنگ مصائبش که خورد رباعی

| | |
|---|---|
| بجنبش بپای حادثها گشت پایمشت | چرخش چگونه خورد سپهرش چگونه گشت |
| با او چگونه گشت جهان زیر پا زبر | با او چگونه رفت فلک ثم یاد رشت |

## المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

مقامه دوازدهم در مسئله هاے فقه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادمی داشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و اختلاس زوائد خواستم که بصاحب مخلقی رجلتی کنم و بصاحب قیدی ابتدائی جویم و از افواه رجال قائل حرام و حلال بیاموزم قطعه

ساطلب علما نافعا غير غنية

واصرف عمري في طلاب المآثر
وصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها
زبهر کسب بپای خود بیرون تهم
ببریده خاک بروم زره بسر بدوم

وانفق مالي في اكتساب محامدي
وصرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیهای خود
ولیک از قبل علم دربدر بدوم
باشتهای تمام و بحرص و آز و بجوش

فان حصول العلم اعلى المفاخر
پس آنکه حصول علم برتر بزرگیهاست
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بجد و جهد استسیوم بجر و بر بدوم

که قالب بی علم بی جانست و قلب بی عقل بے ثبات و هر کرا کسوت و علمك ما لم تكن تعلم در بر نیست دربن عالم برهنه دوش و خلقان پوش ست جامه که فرسوده نشود آنست که بعلم معلم و مزین ست و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز ست اول تشریفی که در نهاد آدم افگندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شده جامه علم بود و علم آدم الاسماء كلها و هر که شرف و علمناه من لدنا علما دانست داند که علم از بدار عرش رفیع تر ست و از فراز فرش وسیع تر قطعه

والعلم انفع في الفاني وفي الباقي
وعلم نافع تر ست در این جهان و آنجهان
والعلم اصبح فيه دقية الراقي
وعلم گردید در ان افسون افسون گر

والعقل اشرف معجون و ترياق
وعقل بزرگتر معجون ست و تریاق
ورب صاحب علم لا بقاء له
وبسا صاحب علم نیست همیشگی براے او

والجهل داء وفيه مهلك مسجح
و نادانی بیماریست که دران هلاک کننده ایست
اضحى واسلك الغايا بالباقي
شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم
اے قیامت ۱۲

| پس در میان آنکه بچپ وی است | اِنَّا عِطَاشٌ اَیُّهَا السَّاقِیْ | اَدِرْ عَلَیْنَا کُؤُسَ الْعِلْمِ صَافِیَةً |
| --- | --- | --- |

سپید دیدم * بشهر همدان رسیدم * شهری دیدم * ساکنانش مکرم * با اشراف عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب * مشهور بفضل و هنر * مبارات اهل و محل حقائق * و مجاراتِ ساکنان او بکشف دقائق * در اطراف آن بقدم اختیار میگذشتم * و بساط او را بجد قدم اعتبار می نوشتم * تا روزی از بن تگ و پوی و جست و جوی بجایگاهی رسیدم * که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما * و امام آن بقعهٔ لطیف رقعهٔ نظیف در اثنای موعظت بود * بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت متشکی * و آتش دعوی بر می افروخت * و خود را چون طاؤس بنظارگیان صفر وخت * پس چون آتش در سخن نفسید * و از جادهٔ آزرم بخشید * و سر دعوی بر تر نهاده * و زبان جاری بدر باری بگشاده * گفت سَلُوْنِیْ عَنِ الْمُغَیَّبَاتِ وَ لَا تَصْمُتُوْا عَلَی الْمُخَبَّیَاتِ

پرسید مرا از هرچه زیر عرش مجید و زیر فرش مهید است * که این مخدرات و مقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست * و از خاطر من مسلوب نه * که این پوشیده رویان با من همخانه اند * و این نفور طبعان با من هم آشیانه * پیری از سوی دست راست از گوشهٔ برخاست * و گفت ای داعی مملول و ای طبیعت معلول آنچه دعوی ست بدین ژرفی * و آنچه لافی ست بدین شگرفی * لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَ لَا تَفْتَخِرْ بِغَیْرِ الْحِمَارِ کاس معنی بدین پری مده * و پای از منصب نبوت بر تر منه * وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا و بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر ست * و مردان را در محراب و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست * تا بدانی که محیط علم نگشت ست و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم * دعوی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایهٔ تلبیس مسئلهٔ ۱ چگوئی در آنچه مقتدی بترسد که او را حدث رسد پیش از ظهور برود * و وضو کند * و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند * و بران نماز بنا کند * و یا نماز وقت را باز ابتدا کند * سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد * که ای پیر گرم گفتار * کند رفتار بالائی و والائی این دعوی ترقیی ندارد و طول و عرض این لاف اتوسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه مسئلهٔ ۲ چگوئی در مردی که نمازی در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست * فتوای شریعت درین حیبت و مخالف درین مسئله کیست * تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت نهاده اند * و در دانائی بکمال بر هیچکس نگشاده اند * پس دیگر از گوشهٔ آواز داد * که ای پیر همدانی بدانکه همه دان جز خدائی نیست *

و در عالم دعوی که پیش ازین کردی جائی نه این مقامیست که سپر عرفان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوائی و چون طاؤس چند ازین رنگ نمائی از صف دعوی سفیهان بصفه عالم فقیهان آی مسئله ۳ چگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعار گیرد و حلق صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون از کدام کس شاید و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوے دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور تا آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جانب دیگر سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش و ای دیگ پر جوش در دعوی چون عندلیب خوشنوا و در معنی چون زاغ بی نوا مسئله ۴ چگوئی در مردے که مر هشت زن را گفت که هرگاه که دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از آن دوگانه طلاق ست پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِیْ سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهٗ مُقْرِنِیْنَ از آتش گرم تر نباید بود و از آب بی آزرم تر نشاید شد با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دائره افهام و اوهام بیرونست و نه از اندازه افلاک افزون با و از چند کوشی که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوْتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوْتِ می تند و بهائم طبعی ازین خوید سبزی می چرد و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینه شیب دارد و این حجر و مدر در دامن و کنار تو قدر در بغر دارد و این علکیست که در ولایت ماز نان خایند و صورتیست که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بگوز و مویز کار کودکان بے تمیز ست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ

**قطعه**

وَقَصِّرْ عِنَانَ الْجَهْدِ فِیْ طَلَبِ الْمُنٰی ۔ فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِیْنِ بِصَائِدِ
و کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو ۔ پس نیستی تو مر بچه های شیر بیشه را شکار کننده

وَاَیْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ اٰبِلٍ ۔ وَاَیْنَ نُجُوْمُ الْجَوِّ مِنْ کَفِّ قَابِضٍ
و کجاست ماه نو کناره آسمان از رسن بنده

این همه فیست که بعمان آورده و زیره که بکرمان برده بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا عجب بگردی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار ذکر آن در محاورات

آخر شروع کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیکست و در موضع خویش بس شریف و باریک افهام عوام بدقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند قطعه

ثمان من النسوان قد قبن كلما | تزوجت منكن اثنتين مقدرا | مطلقة احداهما ثم بعد ذا
هشت اند از زنان که گفته شد بآنها گاه | نکاح کنم از شاد و راد در حالیکه آن نکاح فرض کرده | مطلقه باشد یکی از آن دو پس بعد آن
تزوجهن الكل جهرا و مظهرا | تحل له الاولى و سابعة غدت | حلال و في ثنتين صار مخيرا
نکاح کرد آن شخص همه زنان را ظاهر آشکارا | حلال است برای آن اول و هفتم شد حلال | و در دو گردید آن شخص اختیار داده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت، و بر مرکب فارسی سوار شد و این بیتها بارتجال بگفت قطعه

مردی بهشت تن ز سر بخردی بگفت | هر گه و را نکاح کنم زان یکی طلاق | هر هشت را نجاست پراگنده بی دخول
زینها کرا وصال بود یا کرا فراق | در حکم شرع اول و هفتم روا بود | هشتم و دوم حرام بر مفتی عراق (یعنی امام ابو حنیفه)
اندر سه و چهار و در پنج و ششم | ثابت بود خیار مرا و را باتفاق | چون پیر واعظ بدین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از هر سو راست نعرهٔ احسنت و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود برداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با بسیار دعا و ثنا باز گشت و چون از بالای منبر نشیب سپید در عالم هیچ دیدهٔ تیز بین گرد آن باز ندید چون ماه در غمام شد و چون سیاره در حجب ظلام و بعد از آن که سخن ستبر او بشنیدم چهرهٔ مبارک او باز ندیدم رباعی

گیتی چگونه راند سخن هم یادرست | دهر هنرورش بخطا بردیا بچین
معلوم من نشد که بر آن پیر کوزپشت | چرخ مشعبدش بلگد گشت یا بمشت

# المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

## مقامه سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانهٔ دهر بود و در فتوت نشانهٔ شهر که وقتی از اوقات بوجه اختیار و اضطرار از خطهٔ سیاحت به بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت بنهادم و خواستم تا بطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم و بر آن خطه بگذرم که از و کرو وثاق سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از سفاره بدروازه رسیدم واز رستاق باسواق آمدم ودر منتزهات آن شهر مشهور وخطه معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی ومنزهی بدین نظیفی این بقعه بدین نهاد وسرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت ودر حیرت ودهشت آن حیاض وریاض وازهار بماندم وپنداشتم که در تصاویر ارتنگ وتماثیل مانی فرهنگ ودر اغصان شجره طوبی نظاره میکنم

**قطعه**

حسبتها جنة في الحسن طيبة
شناختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه
کأنها خلقت حور حففن بالعرق
گویا آن خار حوریست که گرد گرفته شده بعرق

اغصان اشجارها موشية الورق
شاخهای درختان آن منقش برگ است
نسيم اشجارها مسك تربتها
هوای درخت آن مشک وخاک آن

رأيت ازهارها بالطل ممتزجا
دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
کأنها مزجت بالعنبر العبق
گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو

از غایت نزهت وخوبی ودلکشی
در بر گرفته خاک چمنهای او وشی
گفتی زنافهای تبتی همی جهد

پنداشتم که جنت عدنست در خوشی
بر گلستان گنبد اخضر نهاده رو
بادی کزان بجستی در صبح ودر عشی

دم بر کشیده شاخ شجرهای او وحلل
گلهای گونه گونه زحمری وآتشی
گفتم زبس هوای معطر وفضای معنبر

که بخار او همه عنبر است وتراب او همه مشک وکافور خشک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد ومقر ومفر درین سرای سازد. با خود گفتم که چون رسیدی با نهار وغدیر وخورنق وسدیر بنشین وآرام گیر لقد سقطت على الخبير ونقطت السكت على الحرير پس اندیشیدم که اینها نهار وازهار بهیمی نصیبه قوت طبیعی ست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد وقدم از منزل بهیمی وشهوانی برون باید نهاد واز خانه خاک بمرحله فلکی واز دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ وبوی وجست وجوی از بهیمی طبع زائد نه سلیمی عقل که رنگ وبوی فریب مخنثان وآرزوی مؤنثان ست مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی ورنگ مغرور نشود وبنمایش وآرایش مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم وبکاس انفاس هر یک بپیمائیم وروزی چند درین جنة المأوی مقر ومثوی سازیم تا این درشت ونرم از پوست وچرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب وصورت با معنی وظاهر با باطن متوازی ومتساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام وسلامت بگشائیم واگر این گلها را با خارها آمیزشی بود واین نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم ونیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده وقدم پوینده بمنزل شاد بود.

ریاست و قومی در مجد سیاست، جمعی از ایشان اَغْنِیَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ، و قومی اَسْخِیَاء بِلَا تَکَلُّفٍ، نظم

هر یکی چون سپهر ثابت رای ۔ هر یکی چون ستاره راهنمای
لفظ شان چو حدیث جان افزای ۔ مایه دار سخا و علم و عطای
طبع شان در کرم بهانه طلب
یادگار رسول بار خدای

و چون بخلوتخانهٔ زهاد و آستانهٔ عباد راه یافتم، و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم، در هر یکی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پیراسته، تمالان کوه وقار و حلم، و ساحلان دریای علم، هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساخته، سفر آخرت را رای زده، و دنیا را پشت پای زده، و علم بی نیازی بر فلک افراشته و تیغ بی سمای و سماک گذاشته، اشعار

همه هشیار شوق بیخود و خواب ۔ گرم تازان عرصهٔ تجرید
همچو گل تازه روی و گرم انفاس ۔ همه مستان عشق بی می و کاس
پاکبازان رستهٔ افلاک
همچو گل پیچ گاه روح افزای

پس گفتم بجملهٔ خفتگان قدم، مرحلهٔ نهفتگان گذرم، که نقبای این بساط و رقبای این بساط ایشانند، چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد، از سعدا و شهدا و اولیا و صفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم، و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم، و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم، و چون از فرض تا فله این قافله پرداختم، و رایت استطلاع بر افراختم، بر رستهٔ عوام آمدم، و بمجمع اقوام گذر کردم، هر طرف که رسیدم چنان شناختم، که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انجلاع آنجا، از غایت ازدحام اقدام، قدام را مطابق و اندام اندام را معانق، همه قدمها از یکدیگر متشکی و همه سینهها بر پشتها متکی، لِتَامُ الاحتقان قفای سابقان شده، و کف سابقان صفع الاحتقان گشته، صوفی وار همه را زانو بر کنار یکدیگر، و ترکی وار همه را دست در گلوی یکدیگر، چون موم در هم آمیخته، و هر یک کسی بکار خود آویخته، چون دشت عرفات، مجمع عرصات، عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بلخانی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته، بعضی چون قامت سرو قبا پوش، و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش، و بعضی چون گلبن در لباس تکلف، و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف، بر هر قدمی لاله رخساری، و بر هر طرفی مشک عذاری، رباعی

روی شان در گشی چو حور العین ۔ تیره از روی شان برو نجوم
شهر شان از خوشی چو خلد برین
خیره از زلفشان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت، همه متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت، خضیبان یکرنگ و بستهیان یکسنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه، و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه، لوح توحید در سینه

| و آثار اصحاب بنجه و ایرج اشمار بیست | اشکال بو العجب همه در کید کرزده | کس در جهان ندان که غرض و رمیتانه |
| --- | --- | --- |

گفتم نباید که این غرض تا این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده، و خیال عشق بلخیان بخریطه راه منزل میرسید، و پیوسته بسر بالین فرو می آمد، عنان اغتراب بصوب صواب برتافتم، و رفیقی چند دران راه باز یافتم، دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم، و روی بصوب خراسان نهادم، و چون بسر آن ولایت رسیدم، از واردان دیگرگونه حکایت شنیدم، **شعر**

| وصرت یسائل الرکبان عن کل غائب | فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا |
| --- | --- |
| و هرکه سوال کند از سواران از هر غائبی | پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر |

ثقات روات خبر دادند که شتاب که مقصد مقصود نه بر نمط و نسق معهود گذشته است، و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است، و همه شکوفها بهموم بدل گشته، و از ریاحین بساتین بجز خار نیست، و از آن اقداح افراح در سر بجز خمار نیست، معشوقها در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید، و مرقع مرقع در خلقان بیمرادی مشاهده نتوان کرد ع

| امن ام اوفی دمنة لم تکلم |
| --- |
| آیا از مادر وفادار نشسته کلام نکردی |

گفتم چشم بد کدام ناظر بدان یاسمن ناضر باز خورد، و کدام سوء النظر آن اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد، گفت ای جوان طوارق حدثان و اسباب آن را جنس این تصرف بسیارست و امثال این دست برد بیشمار، **مصرع**

| وان الدهر ظلام غشوم | لیس البیان کالعیان |
| --- | --- |
| هر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگرست | نیست کلام مانند دیدن چشم |

بران تا بدانی و بدو تا ببینی که ذکر غائب از جمله معائب است، پس براه نهادم، و عنان تصرف بقائد قضا دادم، و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود می آمدم، تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک تربت با نزهت رسیدم، آن همه اشجار و اغراس را منکوس دیدم، و آن همه احوال را معکوس یافتم، نسیم سحری نکهت گل طری نداشت، و بنفشه طری تری نداشت، و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود، و در سمن یمنی رائحه طیبی نبود، و در گل بهاری نافه تتاری، سباع دران رباع خانه کرده، و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته، قصورها لیها چون قبور بالیه شده، و مراتع پر نگارها موضع اعتبار گشته، و مساکن معلوم چون اماکن سوم منزل انتقال ارتحال گشته، گفتم ای بهشت ستمبران دوزخ پیران و متحیران چون شدی، و ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

| قد طالت الدهر سرا و جهارا | تا تاک الامر لیلا و نهارا |
| --- | --- |
| هر آئینه سبقت ... در باطن و ظاهر | و بیامد ترا حکم در شب و روز |

وچون بهزار و دیار و خانه و آشیانه

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه منعمان در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی دران تگ و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گردآمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و در آن اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت میکرد

**قطعه**

هي الاداكة والاطراف والبان
خان الزمان عليهم او هم خانوا
آن رختان پیلو وجهاو د بان ست
نا راستی کرد زمانه برانها یا آنها نا راستی کردند

مخبرات بان القوم قد بانوا
يا ربع كيف احبائي واينهم
خبر دهندگان اند باینکه قوم دروغ گفتند
ای منزل چگونه هستند دوستان من و نشان آنها

فلست ادري وخير القول اصدقه
فاقر السلام عليهم اينما كانوا
پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست ترینست
پس بخوان سلام من برآنها هرجا که باشند

پس پیر گفت ای جوان مسافر همانا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهربانان در صفت صفا و صفات پدید آید و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پیش بوده است و درین خاک که قدم میسپری هزار سرو سهی قد و مه خد پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی ست و در هر دشتی هزار خد ماهروی هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتی ست و خانه خلوتی ست روی برین خاک بنه تا نسیم عهد یاران بمشام رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالفتوح بسمع رسد

**شعر**

از خاک اگر گلاب کشی نکهتی آید ست | از بسکه خفته اند درو ساده پیکران | در هر گامی ازین خاک جاست

فائده است و در هر قدمی موضع مائده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است این همه خارها از گل رخسارها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تار سر بر هم تنیده است بعضی ازین زوایای مساجد متبرک ست و بعضی ازین خرابها معابد مبارک ست آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهد است هزار شاهد درین خاک شهید ست و هزار عابد درین رسته شهید جوان گفت اگر سر این دید و شنید داری نشین تا تعزیت [?] داریم و حقی بگذاریم و هر این کرام خفته را مداحی و هر این اطلال رفته را نواحی بکنیم و گر نه بی عاشقی شیدائی مکن و بر خیره رعنائی مکن که این غمام

و چون خاک راه مرا گذاشت و بعد از ان بکرات و مرات بدان مزار رسیدم + و از ان پیر مدّاح نوّاح اثر ندیدم + و خبر نشنیدم +

## رباعی

| | |
|---|---|
| معلوم من نشد که بدان پیر سالخورد | دهر مشعبد فلک بو العجب چه کرد |
| در کاسهٔ سپهر کجا خورد گرم و سرد | در کاس و نگار کجا دید زهر و نوش |

# اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ عَشَرَةُ فِیْ آدَابِ السَّفَرِ

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت رای بینا + که وقتی از اوقات که از اخوان حضر ملول شدم + و بر عصای سفر تکیه خواستم که قدمی چند بسپرم + و مرحله چند بشمرم + تا ملامت اخوان بعطف بدل شود + و نفرت یاران بتالیف و تلطف باز گردد + که طول اقامت سبب آمت ست + و ادمان صحبت علت ندامت **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| وَمَنْ لَزِمَ الْاِقَامَةَ فِی الْبُیُوْتِ | شَکُوْرًا فَاِنَّمَا بِقَلِیْلِ قُوْتِ | یَطُوْفُ وَاِنْ تَطَاوَلَتِ اللَّیَالِیْ |
| و هر که لازم کرد بودن در خانها | شکر کننده صبر کننده باند که در قوت | گردش میکند اگرچه دراز باشند |
| حَوَالَیْهِ طَوَافَ الْعَنْکَبُوْتِ | در حضر چون عنا کشیم همی | رخت سوی سبا کشیم همی |
| گرد اگرد خانهٔ خود مانند گردش کردن کلاش | کس نداند کجا کشیم همی | از جفای قضا ز نام مراد |
| پای از منزل خراب هوان | دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ | رخت سوی قضا کشیم همی |
| بر زمین هوا کشیم همی | آن کشد او که ما کشیم همی | ناگاه بی هیچ مدت و عذرت |
| هر که در زاد بوم دل نبدد | | |

رفتن را رای کردم + و اعتماد بر مرکب پای + و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم + و قدم مجاهده در راه عراق نهادم + طبعی از قامت ملول + و عزمی در حرکت عجول + و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم + و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم + گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود + اَلدَّلِیْلُ ثُمَّ السَّبِیْلُ که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق ست که سفر دو وید سنت هلال ست + و تنها رفتن رسم خیال + **قطعه**

| | |
|---|---|
| سفر چو جوی همچون نجوم یاران جوی | و حید مفرد و تنها هلال وار مرو |
| بیگانه پوی مباش و خیال وار مرو | نخست یار بدست آر پس برون نه پای |

پس درین تفکر ساعتی بیاسودم + و در سایهٔ درختی بغنودم + چون چشم بگشادم + پیری دیدم خوش لقا + و لطیف لقا + بر طرفی دیگر نشسته + انبان و عصا در پیش گرفته + و مراقب زاد و راحلهٔ خویش + پوشیده درعی شفت + و با خود سخنی می گفت + و در برابر او سروی سر بر افراشته + در چمنی

کاشته، باد بهاری بر وی می وزید و از جنبش نسیم می نوید و بیر در روی او میخندید، گوش میدا شتم، تا پیر سیاح چه میگوید و از ان ترنم و تبسم چه میجوید، این بیت بر زبان داشت، و این نظم در دهان، از جب گرسے کباب و با چشمی پر آب میگفت، و زار زار بران جوان میگریست، **قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| یا باسق القد کم فارقت من ثملا | فدا کقدّک میّالا و میّاسا | کم قد هجرت و نار القلب موقدة |
| ای بلند قامت چند بار جدا شده ام در حالیکه کوچ کرده ام | فدا باشند قد تو جان و خرامان | چند مرتبه گذاشتم در حالی که آتش دل روشن بود |
| کاسا و کاسا و اخوانا و جلاسا | و عطّلتنی خطوب الدهر مرتعشة | و بتّ لا ذنبا فیه و لا داسا |
| آدم و پیاله و برادران و همنشینان | و بیکار ساخت سلر کارها در حالیکه لرزانند | و شب باشی کردم در ان بی دم و بعضی پریشان |
| و زادنی حادث الدنیا و نبّتنی | فاصبح العیش همّا وانکاسا | هل تحتظلّ لی بوم و مسند |
| و زیاده شد مرا حادثه دنیا و حادثه انداخت | و گردید زندگی بر گردنده و نیز ه زننده | آیا از سایه تو بر آمد خم ابر و جای تکیه بودن |
| ام کنت تنصب حسّادا و حرّاسا | کیف السبیل الی کیس و کاس طلا | فلست ابصر لا کیسا و لا کاسا |
| آیا شده ی تو که استاده کنی حاسدان و نگهبانان را | چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر | پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را |

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری بر داشت و این ابیات در دهان و زبان آورده **قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| زهی عالی درختی کز بلندی | سزد گردون گردان پایهٔ تو | بسی خورشید و ماه و ابر بودند |
| ببلغ اندر رقیب و دایهٔ تو | چه باشد گر غریبی مستمندی | بیاساید و سمی در سایهٔ تو |
| بنازد در بهشت عدن شاید | اگر طوبی بود همسایهٔ تو | چون این بیتها پرداخت |

این نوا ها بساخت، عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بر دارد، و مرا فرو گذارد، آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم، بدین گرمی متاز، که درین قافله ضعیفان اند و بدین حد شتاب که درین راه نحیفانند، از براق همت بر خر مجاهده نشین تا سست پایان کاروان از گرد مرکب باز نمانند، پیر باز نگریست، و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش نیاید، منقله بار خود بر دامن می بندد که هر دو از سیر بیفتیم انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری، تو هنوز بر فتن بی پائی، و فرود آمدن میخواهی تو این حال را نبینی و خفته و این مقال را نیا سوخته، ترا در هر فرسنگی خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار شکل افتاده، رفیقی همت بسته باید تا از قدم نیفتی، فان داس اللعب الشر نفرعرفان الحریف تو طلب مراد را آراسته، و من از سر مراد

برخاسته ام تو مقصود مطلبی و من از مقصود دیگر بریم تر اباد بیده در پیش ست و مرا کعبه در پیش خاکی را حنیفی باو نباید کرد که در ساعتش بر دارد و لیکن بر دو گذارد در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزد که این همه کثافتست و آن همه لطافت این همه درنگ و سکون ست و آن همه در حرکت گوناگون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی باز ندارم اگر همه شهر فرسنگی ست و علم فرسنگی در عالم علم بخل شیخ نیست و انا فضل بی تقاوی بی ترشح نه فوافقنا فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پیر گفت ای جوان منع درد تا بدین سر حد نکشد قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر والوادی بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان در میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند که السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از شبه نفاق جدا نشود و الاسفر حج و حرکت غزو را که موجب نجات و علت درجاتست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که آنرا آتشی ست در تمیز میان زر و شبه و هرکه پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را ارائی اعتبار کردم که قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت و ازینجاست که عزیز تر مهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافرست و سنت آن طائفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر بکشاید و حضر بدل کند و ازینجاست که بار تکلیف در حق او بجد تخفیف باز می آید صلوة المسافر مثنی و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را که در ممری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابری سبیل و دیگر میفرماید الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل راه آخرت از برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و استقامت ست خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیارست اما نص اقیموا و لا تبرحوا هنوز مرسل و منزل نشده است باد سائر و متحرک روزی صد بار جیب و دامن مقصود در سد و باز لف و جعد معشوق بازی و طنازی کند و باز خاک وقور و صبور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود بر وی بسپرد و یا گام معشوق بر وی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافرست و این عاشق مقیم

قطعه

| | |
|---|---|
| چه شکل باد صبا در جهان مسافر باش | بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو |

| | |
|---|---|
| چو خاک ساکن و بی‌بیل تخت پست پستی | بریده پای نه خاک اندیم مشو |
| زهیچ معتکف سایهٔ کلیم مشو | کلیم وار قدم برفراز طور گمار |

اما ای جوان نهار تا تخت و ستار دامن همراهی نزنی پای در عرصه گاه سفر منه کما لواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد، پس قالب سفر و بی‌همتی شیطان مجرد بود، اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل هم مثال باشند و مطرح رخت در سایهٔ یک رخت افگنند تعالی این علم رفیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد، پاشنه در دهان مار کرد، بخار زهر تا بسار پا جگر کباب ترقی کرد و او از آنین و حنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم میکرد، و بزبان حال میگفت **شعر**

| | |
|---|---|
| فلست اخو موقوف علی دمن | ولست اول مشغول علی طلل |
| پس نیستم آخر استاده شده بر نشانها | و نیستم اول مشغول بر ویرانها |
| وا قداح می وصال بشل و خورد دست | بار شرمان خورد کنیشل و خورد دست |

هر کرا سر همچهان در کنار باید پای او در دهان رضا باید با او چندین مدارا و حلم و محابا آن سرور صلی الله علیه وسلم سفیر بود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در صفوت سفرهای افراهیج رفیق در تجدید آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند، و خر هیچ صدیق در بار این مضیق بار نکشد، در سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود، بردن یاران سنت شاق و تکلیف مالا یطاق بود، که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نیاید، الرفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند، در دو گام سه گام در پا ایش آویخت، تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بابست فشاند، و هذا فراق بینی و بینک بر بابست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود، و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد، هر کرا گوید یا او رفیقی کند، اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد، تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی میکند ع

اذا عظم المطلوب قل المساعد

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید که آن یار در میان بار آویزد، و آن دوست هم در آن پوست خیزد، والشرکة فی الاعیان عیب، و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود، **قطعه**

| | |
|---|---|
| گر جوئی از ولایت انصاف دوستی | در گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر |

یاران مار گزیده بسی هر کش ترند | فرمان من بکن بدل یار ما گیر

وچون بانشای این اقدام این شرائع واحکام بر من خواند وبسر منزل آسودن و حریم مرحلهٔ غنودن رسیدیم پیر گفت مطیهٔ نفس را آسایشی بباید داد وشقهٔ سفر از گردش سر بباید نهاد که منزل درازست وراه بر نشیب وفراز ومقصد کشنده وزمانه جانی وخصم کشنده وچون بحکم اشارت پیر قاعدهٔ تدبیر ممهد گشت عنان قدم بکشیدیم وطناب سفر بگشادم وچون بخوردیم وگفتنی بگفتیم هر یک بگوشهٔ بخفتیم چون چشم بگشادم ورفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته معلوم نشد که با تم شتافت یا بسور وبصید رفت یا بقبور رباعی

معلوم من نشد که سپهر چه عشوه داد | یا اختر مساعد میمونش او دداد
وز گردش زمان بکدامین زمین فتاد | بر روی جهان جائر غدار ظلم کرد

# المقامة الخامسة عشرة في المعرة الكشميري

مقامهٔ پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرا ضعت مهد صغر داشت ونسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیاهی حالکم غض وطری بود وبساط هامون استبرق وعبقری بود درواے ونشها کحلے وعبهری ووطای چمنها خیرے ومعصفری رباعی

در صبح بصبح چه باده نشاط بود | در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود
از برگ گل بسیط زمین پر بساط بود | در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ وبوی داشت وقدم همت عزم جست وجوی اتفاق را مجتاز وطاری بآمل وساری گذر کردم نه بروجه سکون واقامت ونه بر عزم اطالت واداست گفتم آب این خاک را چشیدن واین طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار واختیار کاری عظیم ودولتی جسیم باشد چون روزے چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقهٔ دام افتاد در باعیات

وَاَمُدُّ كَفِّي حَابِلِيًّا لِنَوَالِكُمْ | وَدَنَوْتُ عَرْضَ مَدَنِيَّتِي لِدُنُوِّكُمْ | حَتَّامَ اَقْطَعُ لَيْلَتِي هَمًّا لَكُمْ
ودراز کنم دست خود طلب کنان برای بخشش شما | وقریب شدم مر خود را بسبب قرب شما | وهجرة اذا قامتي لوصالكم
هر که با عاشقے ندیم شود | گرچه طائر بود مقیم شود | وگذاشتم خانهٔ اقامت خود برای ملاقات شما
کاندرین غم سیه گلیم شود | | ای بسا صاحب دای سفید

وسبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطوا میگشتم ودر سکمات طرائف میکشادم ومی نوشتم ناگاه شعاع نظر مشتعل روی بر من افتاد که از ماه باجمال تر واز آفتاب باکمال تر واز مشتری باعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ ونگار

وچون تنها نه چنین با هزار زینت آئین لبی بر خمر و چشمی پر خمار و قدمی بیتاب و زلفی پر تاب و طره چون سیم خام و طره با هزار
چشم و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| بنفشه گون شده پیراهن سمن پوش | دل اندر خط حیرت مانده از خط و بناگوش | عیانست در دو لولو خوشاب از حج یاقوتش |
| جهان یکسو گرفته خویشتن در طرف شب پوش | دل اندر سوزش غمها و جان در نازش شادی | از آن گلگون چون نیش و زبان بی کس چون نوش |
| ز زلف و چشم در سودا پریشانی و مخموری | ز فصل باده دی و ز خمار مستی دوشش | گفتم درای که خانه عقل و رای گرفتی |

و نانشسته جای گرفتی پشت بسته نازنه که شهر را پشت شکست و تو خوش بنشین که عقل رخت ابست و برین شیدا شدم **رباعی**

| | | |
|---|---|---|
| تو افزون شو که شخص از صابری کاست | تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست | هوای دل ز بهر خدمت تو |
| چو فراشان سرای سینه آراست | باخود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت غم نه بوقت | |

روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جای در خم و نه این چشمه را دامی در دم **بیت**

| | | |
|---|---|---|
| بی عشق همه عیش مکدر بودست | با چند غم عشق چه در خور بودست | و خواستم که دیده از آن نظر دوم |

بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة بر خوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطه روحانی گسسته بود و شیطان
شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل
مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیا میباید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم مقرب
میباید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جبر بباید کوشید و این زهر صبر باید نوشید **شعر**

| | | |
|---|---|---|
| زان پیش که نرد کیسه بازد با تو | در ساز بدان که او نسازد با تو | بحیله از کار گریز که المحتال |

خائن و بتکلف از عشق مپرهیز که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم زهر
آن حدیث را نوش کردم آن غم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این ندا در
دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

| | |
|---|---|
| یاران عشق تو چو کردیم شگرف | خواهی همه یاران شو و خواهی برف |

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم در این طریق بی رفیق
نتوان بود و در این غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات بآب حیات بر دستی
و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری ندارد
و این کار چون دائره پرکار سری ندارد **رباعی**

| | | |
|---|---|---|
| جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت | بی سر شدم چو دائره در پای عشق تو | [illegible] زیر و زبر نداشت |
| | | کاین کار هیچ دائره پایان و سر نداشت |

وپای افراز طلب بخواستم وچون بمیقات اصل وموعد وصل رسیدم اثر وخیال او ندیدم سوال کردم
که ای قوم آن مشتری که وی درخانه بود وآن آفتاب که وثش درین آشیانه بود امروز از کدام برج
درخشیده ونور بکدام طرف بخشیده گفتند شیخا ندانسته که ماه در یک برج نماند وآفتاب در یک خانه
نتابد دران کوی چون تو دیوانه بسیارست وگرد آن شمع چو تو پروانه بیشمار **قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| عاشقان هیچ اندران حضرت | عدد ریگ دریا بانها | همه را دررهِ هوا دلها |
| همه را برکف وفا جانها | ریخ گشته بجمله راحتها | درد گشته بجمله درمانها |
| در تمنای خاک آنحضرت | خاک گشته ادیم اسپانها | از بریده سران درین موقف |
| خاک او غرق همچو قربانها | مضطرب گشته فرقهای عزیز | همچو گو از کشاد چوگانها |
| خفته در دیده نیشها وکمها | رسته در سینه نوک پیکانها | ومن این گوش انجع میکردم |

وبا دل بیفرمان تضرع می نمودم وان شور بلا می شنودم وآن جور عنا میدیدم که ناگاه درمیان
آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست وندا درداد وبجپ وراست که علت قلبی آنرا عشق
خوانند کراست وعاشقی با پوش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی کماز زمین کشمیر آورده
ام بنام وی از نیام بیرون کنم وبروی مقصود وی ازمون کنم اگر به مقطع مراد آید فتحکمی
فِی الدَّارَیْنِ واگر مثابت اصابت نرسد فَحُکْمُهُ اللَّعْنُ عَلَى فِي الدَّارَیْنِ فَلَا اِمْهَالَ
فِیْهِ اَحَدُ النَّادِیْنَ وستانندہ را درین علم جهل ودرروز جهل ست تا نمایش آزمایش برابر شود و
گفتار باختیار هم عنان وهم سپر شود باخود گفتم کهاین کار دشوار سبے زر بجروار بسر نخواهد شد
واین موکل مفرید سبے جعل بدر نخواهد رفت **قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| بی سبب از پای نباید فتاد | جان وتن ودیده ودل هرچهار | در طلب از پای نباید نشست |
| خواهی کاین بند کشاده شود | بند سرکیسه بباید کشاد | در گرو عشق بباید نهاد |
| | | پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه |

بنماید واین قفل بطریق کلید بکشاید تراست کیسه ونقدی که دردست ودستارچه است فعقد
که بردست وپارچه پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ معفر از پاره خرقه اخضر
بیرون کرد وبجوسید وبرسر نهاد وبدست راست بمن داد وگفت بِسْمِ اللّٰهِ الَّذِیْ لَیْسَ
عَلٰی حُکْمِهٖ مَزِیْدٌ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ بگیر کلید گنجها وشفای رنجها ودفع مضرت غمها

ورفع معرت کربتها وجلای سینهای زنگ گرفته ودوای کینهای رنگ گرفته بهمراه اندر بر گرفتم ودر حال در زر گرفتم + وهنوز بیست گام نرفته بودم + وبسر آن محله نگذشته بودم + که معشوقه را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه وچون یوسف از قعر چاه می آمد وچون باد سخت می وزید وچون شاخ درخت می نوید وچون مروارید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت وبی آزرم وشرم می گفت آنجا آن آتش عشق وینه در زوایای سینه همچنان متمکن ست + وکیمیاعت لذت سلوتی وخلوتی ممکن هست + گفتم خه خه وعلیک عین الله بیا و در مسند دیده نشین مصرعه

| | | اشعار |
|---|---|---|
| در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود | امروز چنانی که غلام تو توان بود | در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست |
| در کام تو آنست که چون ابر چه جان | چون خاک زمین بندهٔ گام تو توان بود | چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد |
| چون سقفگان بر در و بام تو توان بود | ده سال بامید سلامی و کلامی | از بهر رضای تو بکام تو توان بود |

چون ناز معشوق ونیاز عاشق در پردهٔ ساز ورازشد چون گل وسوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم + وچون خوید ولاله وبنفشه وپیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم ورقیبان را چون حلقه بر در زدیم وحساد را دست برزدیم + وعزم حرکت باقامت وادامت بدل شد + واسباب نشاط بی عیب وخلل چنان افتاد که اشغلنی اللهو عن الکبر والهانی الطرب عن الطلب تا بعد از ماهی ناگاهی بگوشهٔ هنگامه رسیدم + وپیرام دران صناعت وبضاعت بدیدم وچون چشم بر من افگند گفت اَدحم الله امرءً ایرعی حقوق الاخاء ویذکر الاخوان فی الشدة والرخاء ویجازی الاحسان بالاحسان فان حسن العهد من الایمان ویاد کند برادران را در سختی و نرمی + وعوض دهد احسان را به احسان + وهر آئنه نیکی پیمان از ایمان ست خدایش بیامرزاد + که چون بوصائل وصل برسد وسائل اصل را فراموش نکند وشربت صفائی اخوان صفا نوش نکند ودر اثنای آن عبارت از دیده در دیدهٔ من اشارت میکرد وچون دانستم که این سخن بمن می گوید آن نوال از من بجوید کیسه از نقد پرداختم + وانچه بود در روی انداختم + وگفتار اورا تحسین وتصویب کردم + وخلقی را باستماع سخنان وی تعیین وترغیب + چون هنگامه عامه بگذاشت عصا وانبان برداشت + وساعتی بر پای رای زدیم + وچون از هم باز گشتیم + من در دریا نشستم واو در بیدا ومن بچین رفتم واو بصیدا + رباعی

| | |
|---|---|
| گیتیش بهر کدام زمان برکشاد کار | شاد نتوان داشت گردش ایام یا نتوان |
| گردونش بر کدام زمین برنهاد بند | معلوم من نشد که جهان از چه کفکند |

# اَلْمَقَامَةُ السَّادِسَةَ عَشَرَةَ فِی الْجُنُوْنِ

مقامه شانزدهم در دیوانگی

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه دور صبا چون نسیم صبا برگذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و ارغوان عارض زریری شد و بزم خانهٔ جوانی حسف کدهٔ پیری شد و مشک شباب بکافور شیب محجوب گشت و موی قیری بیاض پیری منسوب و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم برمید و راه هزیمت بگزید قطعه

| | | |
|---|---|---|
| اطراف عارضی که چو پر غراب بود | از زنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد | وان عمر و شباب که با برگ و ساز بود |
| از گرد و فر حادثه بی برگ و ساز شد | و اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد | شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد |
| وان جامهٔ صبا که تنبتی طراز بود | از دست روزگار رباحی طراز شد | رنج مجازی که مرا بد یقین نمود |
| عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد | | |

با خود گفتم که لَا عَیْبَ فِی الْعَیْبِ وَلَا عُذْرَ بَعْدَ الشَّیْبِ بعد از پیری جز بند اسیری نبود که افزون از ضد انگی و ورای سپیدی رنگی نیست باد پیری اگر چه و اپسینست باید گذاشتن خر جوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از رباح پیری با مضرت ترست و صباح رواح جوانی از مصباح پیری پرنورترست که آن سواد چون سایهٔ نور روز سازنده است و این بیاض چون آفتاب تموزی سوزنده است اشعار

| | | |
|---|---|---|
| عیبست و شیب بعالم درون نیز رگ | عیش است در شباب بگیتی درون عظیم | خود آن زمان کجاست که تن را دهد عیش را |
| مستی نبود همدم و پیری نه بد ندیم | عهدی که میفشاند درخت صبا ثمر | وقتیکه می وزید ز باد صبا نسیم |
| انگه که بود عیش صبابت سیه طراز | واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم | زان پس که بر درخت جوانی و کود کی |
| در جامه مشکناب همی ریختی مقیم | اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی تو | در شاند می پدید شود حلقهای سیم |
| عَنَاءُ الْعُمْرِ فِیْ حُلَلِ الْحِدَادِ | وَعَیْشُ الطَّیْشِ فِیْ حِبَرِ السَّوَادِ | وَلَوْلَا فِی السَّوَادِ مِنَ التَّبَاهِیْ |
| رنج عمر در لباسهای سوگواریست | و زندگی غصه در آرایش سیاهی | واگر نبودی در سیاهی از بزرگی |
| لَمَا عُبِدَتْ عُیُوْنٌ بِالسَّوَادِ | | |

دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار و خواستم که زهر گناه را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و بار فقر و قافله روی براه کردم رباعی

| | | |
|---|---|---|
| وَقُلْتُ اُقِیْمُوْا بِاُمِّ الْقُرٰی | فَفِیْهَا لِکُلٍّ نَزِیْلٍ قِرٰی | وَاَقْصِدُ زَهْرَ الْمُنٰی فِیْ مِنًی |
| وگفتم که بیام میمانم در مکهٔ شریفه | پس در مکه برای هر مهمان ضیافت هست | و قصد کنم شکوفهای آرزو در منی |

| تا گشیر هاقبل کسر الفرى | وچون عاشقان بربوی ودل شدگان برنگ وبوی میرفتم |
| --- | --- |

ومنازل متبرک ومراحل مبارک را بدیده می رفتم + وشنیده را بدیده مختبر میکردم + واسماع را بابصار اختبار میکردم + تا بشهر همدان پاسے افراغربت بیرون نکردم + وعزم اقامت وسکون نکردم + اما چون آن بلده امن وسلامت دیدم + رای اقامت گزیدم + تا طبع بدان شهر کشایشی یابد + ومطیهٔ نفس آسایشی + وعالم هنوز خضرت ربیعی داشت + وجهان هنوز نضرت طبیعی + گفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم + وبرین بساط قیلوله کنم + ونیز ستوران را میعاد بار نهادن بود + ووقت بهار وآب دادن وچون عزم توقف استدامت مصمم گشت + ورای اقامت محکم + عزم طواف وگشت کردم + وروی بصحرا ودشت آوردم + هر روز با آوازه تازه بدروازه می شدم + وهر روز در جست وجوی بمحله وکوی می بودم + تا روزی جمعی دیدم بسیار + وخلقی بیشمار + بر صوب معین میدویدند + وبا یکدگر می گفتند ومی شنیدند + ومعلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست + ودران تگ وپوی عجب چیست + تا پیر را بگوشه باز کشیدم + وصورت حال ازوی پرسیدم + گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا عرق سودائیست + وامروز یکبارگی شیدا شده است + وعلامت عشق بروی پیدا + وبعد از ان که بسیار پندش دادند + امروز بضرورت بندش نهادند + انگه چو نگارستان در بیمارستان نشسته است + ودست وپا به غل وبند بسته است + وبواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته + روی ورای بدان جهت آوردم + وقصد آن بقعه کردم + وچون بدان بنای همایون وخاک متبرک و میمون رسیدم + وپای از آستانه در میانه نهادم + تختی دیدم لطیف آراسته وبرنای ظریف بروی نشسته + مدهوش وخاموش + ومتفکر ومتحیر + ممتحن نالاحن + متغیر ومتشمر میدوید + وازروی ترفع اصالت میدید + وبدماغ ازوی بوی ایالت میرسید + وقدم در قید اشکال + ودست وپای در سلاسل واغلال + اشکے چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید + وچند بیت دل گداز باوازے نرم وسازے گرم می پرداخت ومیگفت + نظم

| هذا غلوكم في اختياد دمي | لا تحسبي قيلي يشترى غالي | يا غلة الشوق في أثناء أغلالي |
| --- | --- | --- |
| این زیادتی شما است در نوشیدن خون من | هرآئینه ارزان خریده کن پس مانند من خریده شود گران | ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من |
| اگر ... وصل تو بربالای بودی | همه عالم حدیث ... الای بودی | وانني في هوى كم عاشق غالي |
| چنین سودائی ومجنون ... عاشق ... | سرگردون گردنده بزیر پای بودی | ... |

اگر وصل ترا یکشب سودای ما بود — تا هین صبر اگر کشتی گزیدی خرد بشکستی — گران کشتی درین موج ابر بپای ما بود
تمام ابر نور روزی بجز غمها نبارید — اگر فیض غمام از چشم خون بالای ما بود — پس چون ساعتی زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست + پس یک یک را میدید + و در روی هر یک می خندید و چون چشم من انداخت + بعکس آئینه دل مرا بشناخت + گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان ممتحن بفنتش میان لها بیگانگی نیست + و در سیمای تو اثر دیوانگی نه + این چه حالت ناستوده است + و اینچه مقالت بیهوده + ای از عقل هشیار تر خانهٔ صبر چرا پرداختی + و اسے از روح سبکبار تر پابند گران چرا ساختے + گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست + هر که پا از دائرهٔ سلامت بیرون نهد + بار ملامت و غرامت بکشد + و این آن سخن ست که حکما گفته اند + که چون پای از دامن گلیم بگذرد + سرمای وشی و بهمن وے را ببرد + که حد حریم مرد بر قد گلیم مرد ست و هر پای که در راه ارادت آید + و از حد گلیم زیادت شود + بندش کنند چنین دانم که تو ازین رائحه بوی نبرده + و درین جایگاه بجائگاه گوئی نزده ما باری درین غم شاد مانه ایم + و درین بند در بند شکرانه ایم + پس گفت رباعی

جان کیست که او رنج و گزند تو کشد — تن کیست که آسیب کمند تو کشد — دستم چو کمانهای بلند تو کشد
هر پای و هم بوسه چو بند تو کشد — پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق مغبون در یافت

این دقیقه تو ندانستهٔ + اگر ندانی ردای تکبر بیفگن و شانهٔ نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار برزانوے تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانے دقیق رقیق بسیارست بدانکه نوعی ازین علت مبکی ست + و بعضی مضحک + و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک + بعضی موجب سکون و قرارست + و بعضی موجب اضطرار و نفار + هیچ علت چندین شعب و انواع و عقد و خبایا ندارد + و العاشق مغبون آن ست + که هر کرا پیسر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند و آلمغبون یقبر ولاشیٔ بجیاے خرسند و بجاسے در نهایت بند شدن نر بو سنے + و غایت سر نگوسے پس گفت بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم — در عمری اگر شبے خیالت بینم — ندانستهٔ که اگر چه هشیاری مفر

عقل ست دیوانگی مفر عقل است هر که از صحبت دل بپرهیزد + چگونه در حریم عقل گریزد + با عقیلهٔ دیوانگے نشستن + به از انکه پیرایهٔ عقل بر خود بستن + چه اگر نوش هنر بے عقل نشناختندے + عصارهٔ انگور را

**شعر**

سرپوش قدح عقل نساختند ای | تا عشق ز عقل داد بیگانگیم | من بنده خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز درد سر بی دلی نقل نتوان کرد + و از سرای کیمیا فروشان بی خبر بی جز در گنج افلاس بیخودی نتوان گریخت

**قطعه**

وقلبی بذکر العامریة مفتون | ویا مدعی العقل المزین فی الوری | فانت عندنا لا نعقال لمفتون

و دل من بیاد فرقه عامریه دیوانه است | وای مدعی کننده خرد که زینت شده در خلق | پس تحقیق تو نزد یک شهر شده سنگ آمیز بیگانگی

ولما رایت العقل اخلق برده | تجانبت حتی ظن انی لمجنون | از کوی عقل بگذرد و دیوانگی گزین

و هرگاه دیدم عقل را که کهنه شد چادران | کناره کشیدم تا اینکه گمان کرده شد که من

با صومعت حاقت بیگانگی گزین | خواهی که آشنا نشوی با هزار غم | از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفتهای پیر دانکه صورت این بند که می بینی علت او اخت تشریف ست و طارق عالم الحقیقة ناسخ بندهای تکلیف ست هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند کالجمع الله بین الخوف والسکون والخسوف فی الکسوف هر پای که این بند مخالف طبیعت بگذاشتند صد بند شریعت از وی بر داشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد + که یکدل دو گز نگشته و یک پای دو بند بر دارد ان الله لا یظلم مثقال ذرة

**رباعی**

شادان شود آنکس که ترنمش تو کنی | گردون سر افراشته صد بوسه دهد | کی پست شود آنکه بلندش تو کنی | هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند + و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر کرا چنین تاجی بر سر نشانند چنین بند بر پای بنهند شیر را که اسیر کنند نخست تدبیر زنجیر کنند + همه سر بر چهار سوی عشق دارد و کبر و بند و زنجیر از همه شوق بی سلسله و طوق نبود

**شعر**

زان بر روی که با شوق تو خوکردستم

چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقه عام ست در نهادن بند پوشیده اقدام جوینده را و پوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید + پس قدم در تک و پوی آید + قدم اول گفتگوی ست + کما العشق اوله تذکر پس سمت صمت باز آید که العشق آخره تفکر و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد + سلاسل زبان بر قدم انتظار باید + پیش قدم بادیه کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید + که بند و زنجیرش بسته دارید + و عنان مرکبش آهسته باز کشید + که محیط دینی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد + و این گام بی محابا

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرد یک قدم مشاهده، موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت معرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ هفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و آنجا آتش عشق شعله دارے إِنِّي آنَسْتُ نَارًا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ

**قطعه**

چون باده بفرمان تو نوشیم زصد بحر — در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید
در پیش مریدان تو یک گام نیاید — در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود پیش — زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید
وانروز که خواهند تو باشی همه دنیا — وز آتش تو سوخته جز خام نیاید

وچون این ابیات بگفت روی از ما بنهفت و از انجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم همراهان خطه دوبار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی در آمد گفتم مَا أَحْسَنَ هٰذَا الْخَبَرَ وَأَطْيَبَ هٰذَا السَّمَرَ و بعد از ان ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افزار کربت کجا کشاد

**رباعی**

واحسرتا که چرخ نگونش کجا کشید — نخجیر شیر کجا افگند و سپهرش کجا برد
تا دور تند چرخ حرونش کجا کشید — عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

## اَلْمَقَامَةُ السَّابِعَةُ عَشَرَةَ فِي مُنَاظَرَةِ اللُّوطِيِّ

مقامه هفدهم در بحث شخصے از قوم لوط

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلافی بود و کوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و غربت سفری در خاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم و دل بر طلب و سیری بر طرب بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم و قاحت متشکی گشتم

**رباعی**

سِيحًا عَلَى الْحَجَرِ كَمَشْيًا عَلَى الْقَدَمِ — لَكِنَّنَا يَا فَتَى إِذَا مَا سِرْتُ مُدَّ لِحَاجَةٍ
سیر که به رو باشد نه رفتن بر پای — گمان انکه هرانکه من هرگاه سیر کردم در حالیکه
قَدْ سِرْتُ فِي طَلَبِ الْأَوْطَارِ وَالْقِسَمِ — أَذْكَرْتُ مُنْيَةَ قَلْبٍ كَانَ فِي الْعَدَمِ
در یافتم آرزوی دل که بود در نیستی

وچون در ان حیاض و ریاض و از انهار و الوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهرے دیدم پر از انجم و بدور و در عرصه یافتم پر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که اگر به چشم دل خلد برین می بینم + و بدر رسے از درهای بهشت رسیدم + **ابیات**

| | | |
|---|---|---|
| بر خاک زمین نگار سیدیدم | در بهمن و دی بهار سیدیدم | وز عکس رخ بتان تاتاری |
| صد گلشن و لاله زار سیدیدم | بر فرق عذار هر سهی سروی | هر روز گلے بہار سیدیدم |

باخود گفتم که دل ابا این خاک آمیزی بایستی و از راه عشق آویزش که در جهان مجازی بی حرفت عشقبازی نشاید بود + و در عالم غدّار نابکار بی دلدار نباید آسود + و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلارام خاک نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در بیخالت معشوقی می طلبیدم + و در جستجوی ماهی بهر جا نیگاهی سیدوییدم + با دل خود گفتم + که مراد درین هنگامه که جامه عمر طراز شباب دارد + و موی روی رنگ سواد معشوق با پیری الکر بیاض کافور بر سواد این منشور رسید + و تا شیر صبح صادق بر ریاحین این شب غاسق بتند + که عشوه عشق با مهرویان از سیاه مویان خوبتر آید + و مهر مشتری خندان از مستوی قد آن درست تر بود + **اشعار**

| | | |
|---|---|---|
| فلیس یحسن ممن شاب عارضه | مشی المجانین فی آثار صبیان | ولیس بعد اشتعال الشیب فی لمعة |
| پس نیکو نباشد از کسی که سپید شد رخسار آن | رفتار دیوانگان در جا هاهای کودکان | و نیست بعد روشن شدن پیری جای خواهش |
| فباجر بالحظوظ النفس احوالی | وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت | یغترن عن رقصة اللذات شیطان |
| پس ودی کنید برای بهره ها و آتش ها برادران | و حادثات ترساننده پیری هرگاه فرود آیند | هر آئینه میگرداند باغ مزه ها شیطان |
| ومن حذار بیاض الشیب اذ نزلت | اذ تلمع کالتطبق من فهید و سرحان | |
| و از ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آید آن سپید | میلرزم مانند آهو از یوز و گرگ | گفتم بیش از آنکه این صباح از بیان |

شام بر آید + و این صباح از حجاب غمام روی نماید + دستی بر هم زنیم + و تختی بر بساط قلندری قدم زنیم + و با ماه روئی دست بکمند در زنیم + و با شکسته موئی شکنیم + و عقل فتان را عقال برنهیم + و نفس حریص را شکال بر داریم + چون این عزم درست کردم + و عقود خداعت سست نمودم + و اسباب تحبب چست کردم + گفتم اول یاری تعیین یاری شرطست + که حکمای خبیث و علمای این حدیث را درین وتیره مختلف و درین صنعت نامؤتلف اختلاف بسیارست + و گفتگوی بسیار شیخ بونواس را درین باب ملتی دیگرست + و امیر ابو الفراس را درین کوی علتی دیگر + آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید + و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید + فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند + و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند + و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم + که ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع ست جادهٔ این راه می نماید + و ثنا گوی آنکه نو اسیفرماید

رد کننده ۱۲ باطل کننده ۱۲ کشاده راه ۱۲

وحادثهٔ داؤد وسلیمان وجالوت یکی از افسانهٔ ایشان + ناقصانی که کاملان دربند ایشان اند ، و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند +

**اشعار**

همه بتی آهوان آهو چشم
بدر شان را خسوف نه در شعر

زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل
شمس شانرا کسوف نه در پشم

همه نوشین لبان تلخ جواب
ساعد و ساق شان چو سیم و چو شم

هر که را از صحبت چنین حریفان اعراض ست بروی جامی غرامت واعتراض ست و چون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد + طبع از اختیار ملت شاهدبازی توقف کرد + گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات + این مذهب گذاشتنی ست و ازین حرفت دست باز داشتنی + پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید + برپای برخاست و دیباچهٔ سخن را بیاراست و سفینهٔ عبارت را بنهاد + و ترتیب عمارت بر داشت و عنان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهان دیده ، و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیارست + و درین قدح و کاسه مگس بسیار

**رباعی**

دع ذکرهن فما لهن عهود
بگذار ذکر آن زنان پس نیست برای آنها عهد

واصبر فما للغانیات وجود
و صبر کن پس نیست برای آن زنان وفا دار وجود

انی اذا احببتهن وجدتها
هر آئینه من هرگاه آزمودم آنها را یافتم

مثلا الحراب لا توی وصدود

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد + و از حبائل شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد + چندین اختراع و نقل درین باره ناقصات العقل نباید کرد + که آن دریا از آفات و آن بیدا از مخافات خالی نیست + که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی ست و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب + همه فتنهای عالم سراز گریبان چشم فتان ایشان بر کند و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد + اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود + که دانه بدید و دام ندید و عاقبت ولا تقربا بشنید + اول قتل در عالم کون از قابیل بود + که از راه این قال و قیل فرو شد + فطوعت له نفسه قتل اخیه و داؤد که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات بزمزمهٔ او تار حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت + و بآن صیت و صوت در دست و پای فوت افتاد + و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست + که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی + پیرهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود + و از بضاعت عصمت

و نصاب عفت نه مایه ماندی و نه سود + و اگر نه فتنه ریشهٔ سحر و سودا گوشهٔ چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیا ویختی و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیامیختی + و اگر نه هوای ابرو و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پردهٔ صابری بر خود ندریدی + و رداء شکیبائی از فرق توانائی نینداختی + و ندای اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ در ندادی + کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام بند و دستان که شیطان را بی سودای ایشان پرداخته نگشته است

**رباعی**

دَعْ حُبَّهُنَّ فَاِنَّ الْحُبَّ اِشْرَاکٌ ⁂ وَاِنَّهُنَّ نَقْلُبُ لِقَلْبِ اِشْرَاکٌ
بگذار دوستی آن زنان پس آنکه دوستی شرک کردن ⁂ و هر آئینه آنها بر آن دل عاشق دامها اند

فَاِیْنَ تَجْمَعُهُنَّ حُلُوْسٌ وَّاَدْرَاکٌ
پس کجا جمع کنند آن خلق را دانائی و دریافت

سبب جنگ و ننگ و آزار اند ⁂ اگر چه ناهید و گر چه پروین اند
قاصر از عقل و ناقص دین اند ⁂ علت رنج و خرج دکاوین اند

اِذَا تَأَمَّلْتُ مَا فِیْهِنَّ عَنْ خُلْقٍ
هر گاه تامل کردم انچه در آنها بود از خوی خوب

در غرور ذم و اهل نفرین اند ⁂ فانی عهد و ناسی عقد اند

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْغِلْمَانِ الْمُکَحَّلِیْنَ وَالْوِلْدَانِ الْمُخَلَّدِیْنَ کجائید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان ست + و سرپوش آفتاب گوشهٔ شب پوش ایشان + ماه خنده ایشان را افلاک زین ست + و سرو قد ایشان را چمن از زین ست + حسام گیران روز رزم + و جام گیران روز بزم + خد ایشان تزویر آلوده نی + و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی + سواران مرکب روز رزم + و نگاران مجلس بزم + کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند + و صیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند + و خطه عشقبازی خط و بناگوش ایشانست + و صدف در عمانی لعل پر نوش ایشان

**قطعه**

دلربایان بروز مجلس بزم ⁂ جانستانان بوقت کوشش و کین
لاله شان در بنفشه گشته نهان ⁂ لعل شان در شکر بمانده دفین
شده پر از مه بر روی شان بالین ⁂ مشک شان و شکسته بر لاله
گشته پرگل ز شخص شان بستر ⁂ سرو شان راست ستاند رزین

هر که از آستانهٔ این ماهرویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند + در خور ملامت عاجل و غرامت آجل بود + و چون در اول و در آخر این مجادله تامل کردم + و بدان معقولات و منقولات توسل جستم + و دست در هر دو ملت زدم + و توکل کردم + و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم + و در گفت و شنود با ایشان هم دهان و زبان شوم + خود هر دو در عالم تو آری سواری کردند + و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند +

**رباعی**

معلوم من شد که بران پیر و جوان

| گردون کارساز چها کرد در جهان | با هر دو آن چه کرد فلک عدل با ستم | هر هر دو را چه داد جهان و دبازبان |
|---|---|---|

# اَلْمَقَامَةُ الثَّامِنَةُ عَشَرَةَ فِی الْمُنَاظَرَةِ بَیْنَ الزَّوْجَیْنِ

مقامه هیزدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ احتساب بوقتی که خورشید کودکی قصد لوک اشتا و عارض و آن عصبیت جامهٔ شوک و دائره عذار هنوز قیری بود و رنگ خسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود وسوسن و سمن بر گل ریخته ✝ رباعی

| اَلَا سُقْیًا لِاَیَّامِ التَّصَابِیْ | وَاَیَّامِ الْخَلَاعَةِ وَالشَّبَابِ |
|---|---|
| مُطَرَّزَةً بِاَجْنِحَةِ الْغُرَابِ | وَعَهْدٍ اَصْبَحَتْ عَرَصَاتُهٗ |

آراسته شده به پرهاے زاغ — وبہار روزہا بیفرمانی مادر و پدر و جوانی — و بر آن زمانه که بود سبد ہا رخسارہ ہن

در غلوای این غوایت و در مبدای این عمایت خواستم که سفری کنم ✝ و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و سر تُسَافِرُوْا تَصِحُّوْا بازجویم ✝ و بر سر سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ بپیچم و بر بساط بوقلمون هامون گام بگام بگردم ✝ و رجال عالم علم و عائم نام بنام بشمرم ✝ و در آشیانهٔ کریمان پرواز کنم ✝ و از آستان لئیمان احتراز و بیقین نه بتخمین بدانم ✝ که طعم کوس غربت چیست ✝ و مزاج خاک هر تربت چه ✝ که بر گرد خرگاه طواف کردن و بر سر پوشیدگان که مصاف کردن کار لنگان و لوکان ست ✝ و کار تر دامنان و نامردان ✝ غزل

| مرد را ابر و باد باید بود | گرم رفتار و راد باید بود |
|---|---|
| بلبل و طبع سنے بال و ببال | چو گل و لاله در میانهٔ خار |
| خسرو و کیقباد باید بود | |
| متبسم نهاد باید بود | در غم و هم شاد باید بود |
| با بد چرخ نیک باید زیست | |
| در شناسائی و سے و عدو | مرد تا با حوادث در گرو فرنشود |
| تا قد و استاد باید بود | |

صاحب قدر و فر نشود ✝ و تا بوائبش در بدر نتازد ✝ عالمش در صدر ننوازد ✝ بیت

| عَلٰی قَدْرِ سَعْیِ الْمَرْءِ تُوْتَی الْاَمَانِیَا | فَجُدَّ فِیْ طِلَابِ الْمَجْدِ سَیْفًا یَمَانِیًا |
|---|---|
| براندازه کوشش مرد داده میشود آرزوها | پس بگیر در طلب کردن بزرگی شمشیر یمانی را |

براه آوردم ✝ و همیشه بر زبان میراندم ✝ و این بیت نیکو میخواندم ✝ رباعی

| باید ما را قلادهٔ و آرایش | هم قد چو سرو زلف تو پیراسته به | یک رفیق را آگاه کردم ✝ و روی همت |
|---|---|---|
| | | با خود گفتم کند کسل و آسائش |
| | | کین هر دو طریق نیست پیرایش |

چون کاس شراب در هر گامی منزلی از سرزمینی شهری جابجا میکردم تا چون باهی فراز بسر بردم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و غربا بسیار و زاد بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور و زاویهای اوتاد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت بر مطیه نفس بجز بجشودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهری پرسیدم و در کنه فضل هر یک برسیدم تا از ثقات رواة شنیدم که درین شهر قاضی ست متدین و در علم و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یجود مفخر و لا یفود بمجد اگرچه در ابوت هاشمی الاصل ست و در فتوت عاصمی النسل

## رباعی

| | | |
|---|---|---|
| وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا | فلست بمنتم فخرا الیهم | فآبائی وان کرموا وطابوا |
| و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند | پس نیستم نسبت کننده بفخر بسوی آنها | پدران من هرچند بزرگ بودند و خوش بودند |
| | | فانی عضبهم و هم قراب |
| | | پس من شمشیر آنها و آنها نیام شمشیر اندای |

با خود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدر و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته دعوی وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شریح وار قطع خصومات میکرد و میکوشید و سید روار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمه هر ساعتی کرامتی سیفر می‌بود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می شنود و از صورت بجال بری می رسید و از اقامت ارتحال می ... و ما درین صحبت مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی و زنی دیدیم در هم افتاده و بیک از غرض یکدیگر پیچیده و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان با آویز و ستیز و مشغله در ستاخیز و جدال و جوال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت بدر کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست اگر این خصومت در غوغا خطیر ست یا در مالی کثیر سخنی بحق بگویید و بشنوید و لجاج بیهوده مجویید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ برآورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

اے قاضی هر آئینه کار من سخت ترین کارهاست ۱۲

وَخَصْمِي أَلَدُّ مُهْتَوِرٌ مردی ام که شعار کربت ازدم و دِثار غربت از بلاد یمن و حجاز و در دیار غریب و مجاور و حقوق من واجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت **قطعه**

| | |
|---|---|
| أَلَا إِنَّ أَمْرِي فِي الزَّمَانِ عَجِيبٌ | وَخَصْمِي أَلَدُّ فِي الْخِصَامِ مُهِيبٌ |
| آگاه باش هر آینه کار من در زمانه نادر است | و دشمن من سخت‌تر است در جنگ و رشک انگیز |
| وَمِثْلِي فِي كُلِّ الْبِلَادِ غَرِيبٌ | وَإِنِّي غَرِيبٌ فِي الْبِلَادِ... |
| و مانند من در همه شهرها نادر است | و هر آینه من مسافرم در اطراف شهر آشنا |

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب مناعت مستظهر سرمایهٔ قناعت و از حرائر این پیرزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش گوی و مراد خویش جوی و بگوی آنچه گفتنیست و بپوش آنچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر بی غور و ای حاکم بی جور دانسته که اَلْخُدْعَةُ بِدْعَةٌ وَالْإِغْرَاءُ ضَرَاءٌ همانا این زن بطعمه طمع در دام افکنده است و زهر بجای نوش در جام افکنده و گندم فروخته و جو عوض داده است و ناسفته گفته است و سفته بوده است و راه امن وعده کرده است و آشفته بوده است و شرط تشمر خیاطه کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقهٔ خاتم بوده است و دریافته در خرقهٔ ماتم نهاده و خرقی ست معین و عیبی ست مبین ترقیع را در وی راهی نه و تقریع را در وی گناهی نه **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| اَلْجُرْحُ قَدْ بَدَا عَلَى الْخَائِطِ | وَالْخَرْقُ قَدْ عَزَّ عَلَى الرَّاقِعِ | |
| زخم هر آینه ظاهر شد بر دوزنده | و دریدگی هر آینه دشوار شد بر پاره دوز | از رسم وعده کرد و داد پیمانه |
| شکم طعمه کرده بود موبه | عوض دُر بمن نمود سنگ | بدل زر بمن رسید پشیز |
| همچو انبان ز بسیر و پایان | همچو انبان بنزد خلق عزیز | راز ناگفته گفته بود دهنوز |
| در ناسفته سفته آمد نیز | | |

و اگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در کن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نگویم و نانهاده نجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بد سعالتی ست و بد مجالتی لَا تَبِيعِي مَا لَيْسَ عِنْدَكِ وَلَا تَقُولِي مَا لَمْ يَكُنْ عِنْدَكِ در تقریر و تزویر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا می فروشی نکال و انکال بر تو واجبست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطهٔ مسلمانی لَا تَقْضِ لِأَحَدِ الْخَصْمَيْنِ حَتَّى تَسْمَعَ كَلَامَ الثَّانِي این دعوی را روئی و رائی باید و این تهدید و وعید را گناهی آنچه این مرد می گوید جا لیست

منکر و آنچه میگوید قولیست مُقَرَّر اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِیْ وَالْیَمِیْنُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویریست و این همه کردها تزویری من از گل در غنچه پاکیزه تر و از در در صدف دوشیزه ترم هیچ دست بدین سیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه اما همیانیست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده حجره ایست درش بسیار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکه آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را در آن روی نه چه چشم بخیلان تنگ ست و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیکی درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین پناه نخفته ابیات

| | |
|---|---|
| سخت بسته چو گوش هر کر ست | تا لبسوده چو گوهر صدف ست |
| ناگشاده چو قلعهٔ غور ست | سینهٔ ما رو دیدهٔ مور ست |
| ناگشاده چو چشم هر کور ست | |
| گوئی از بی قضا سے و تنگی | |

و اگر تو این خود را اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر ست و این تنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و ابریشم در دُرِّ ثمینه و ابریشم نرود و خلال دندان در سینهٔ سندان در نشود قطعه

| | |
|---|---|
| نوک پیکان که از خمیر بود | بر زره نیز کارگر ناید |
| در دُرِّ رقهای آهنین نرود | صفحهٔ تیغ کز حدید بود |

و چون حرارت این کاس و حرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در ترنم گرم قاضی بمیان آن نگاره بود و از قصهٔ آن روسپی پاره آب اندر دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذابیه و ای نمامیه سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیْمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه در حیرت این مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِیْ اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِیْ که هر دو حیران این کلام اندو آنچه بدین ایام و چون قاضی را نفس این قصاص روی داد و گل این بلاغت بوی داد قسطی از بیت المال بزن و شوهر داد و چون انعام از قاضی بدیدند چون نیر گهر نافه بپریدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی هم از گشتند و خوشدل باز گشتند و اما بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک فتادند رباعی

| | |
|---|---|
| ایام شان بکشت حوادث پاجست | هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست |
| اجرام شان بی ادبیها چگونه نرد | و افلاک شان بو العجبیها چگونه بست |

# اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَشَرَةَ فِیْ وَصْفِ السَّمَرْقَنْد

مقامه نوزدهم در وصف سمرقند

پس ست وحق این قالب مستفرغ این شرح وتقریب بمثل جوف ابن آدم لا یملؤه الا التراب +

| | | |
|---|---|---|
| ولا یشبعه الا التراب غزل | مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود | که سگ چو سیر شود بر فساد شیر شود |
| از آنکه نفس حریص هست از جوع | از لقمهای حلال سیر معده دیر شود | یقین بدان که حقیقت شناس راست شمر |
| نفس آدمی از خاک گور سیر شود | | |

پس گفتم چه گویم در شهری که دیار خیر وطاعت ست ومزار سنت وجماعت + ماءها معین وترابها عبیر + از خاک ونسیم علم آید + واز هوای وی در روح افزاید + ودر ساحت او راحت ظلمه برین ست + ودی وبهمن او بهار وفروردین + وباره او اسلام را حصنی حصین + ورجال وغزات حوزه دین وایوان نگاران بزم اند + ومیدان سواران رزم + اشعار

| | | |
|---|---|---|
| خوشتر از جنت ست اطرافش | برتر از اختر ست ارکانش | حسد نو بهار روضانش |
| رشک جنات عدن بستانش | بوسه داده مهر وناهیدش | سجده کرده ماه وکیوانش |

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او بار نبرد + ودر بازار او خیانت ترازو نبود + واثقال او بمثقال بر نکشند + وعیار او بمعیار نسنجند + دستها از بی کاستی یکسان بقدر رست وزبانها از راستی معیار سیر شمرده می ستانند + وناشمرده بسائل میرسانند + معدود دستگیرند + ونامعدود بعائل میدهند + وچون شتاشتق شیخ در حدائق حقائق بدین مضائق ودقائق رسید + سرفرازان سمرقند خوشی کردند + وهر یک خود را چون حاتم طی کردند + وپیر خوش نوا را نوا وسازی بدست آمد + واز بالای هنگامه بپست آمد + ودرمیان آن جمع باشکوه وخلق با انبوه چون شهاب بدوید + وچون سیماب بپرید + وچون روی برتافت بادش درنیافت + ومعلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت + نظم

| | | |
|---|---|---|
| فرادا فرادا وجرنا کثیبنا | وسار شمالا وسرنا یمینا | وز بعد آن مانه ندانم بروچه تاخت |
| پس یاده کرد شیخ گریختن او زیاده کردیم ما | ورفت آن یکسو طرف چپ ورفتیم ما طرف راست | |
| برخیش چگونه برد وبهرش چگونه باخت | دهرش کجا کشید وبهرش کجا فکند | روز وشبش کجا زد وبختش کجا نوخت |

## المقامة العشرون بین الطبیب والمنجم فی المناظرة

مقامه بیستم درمیان طبیب ونجومی در بحث کردن باهم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود + وبر اسرار حنین که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم + ومنازل ومراحل بقدم حرص می نوشتم + چنانکه عادت بازآیندگان خانه ومحبان آشیانه است + کام در کام بستم

پدید آمد و مشارع شریعت امی از تمادی آن کار ملول شدم و با عتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت از حریفان و ظریفان خلاعت بگزیدم که خلیفه و حریف مناجات دیگرست و یار خرابات دیگر و لکل قوم یوم و لکل یوم قوم از دوار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلو مسجد اعظم و جامع محترم جاے بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم و هر روز من تبسم الصباح الی تکشم الرواح در صف اول نماز گزاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی و چون روزے چند ببودم و تصنع صنعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة الوف و النفس الوف چون روزے چند بگذشت و دوری چند فلک بگشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقهٔ هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقهٔ مجمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکے دارو و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان یکی سیر انجم و افلاک میکرد و دیگر سر حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست بدین انبوهی و این هر دو در چه کارند و از کدام دیارند گفتند آن یکی طبیبی ست کرمانی و این دیگری منجمی ست یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابلهٔ ایشانست گفتم هر آینه کار شناختنی ست و این غنیمت دریافتنی پس دران صف راهی کردم و خود را دران صف صدر جائی کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت استماع بداشتم منجم یونانی در گرد فرسیدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیت از قرآن مجید برمیخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیه پس از گرمی بدین آذر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما نتوان کرد و در زمرهٔ حکما نتوان آورد و ابلیس کسے که بیخے چند فرسوده و گیاهی چند سوده در آستین تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سود مند ست و این دیگر با گزند یا از کتب پسر سینا نقالی کند یا از سرمایهٔ پسر زکریا نقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت اذا دونک دوننا من نبق الحمیر و دقائق الخمیر والله یعلم ما فی الضمیر تو ندانسته که هر چه در عالم ترتیب و ترکیبی دیا دون فلک قمر ست که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین وسائل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت و اغراض جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا ندانند مغز و حقیقت فروع و اجزا نداند در خانهٔ چهار رکنی سه قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در آشیانهٔ

ششتدری پنجاه سال نشستی که در و بام او نشناختی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی بپوی تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چنبر منقش و ملون با چندین عجائب قدرت و غرائب فطرت از گزاف بر پای نداشته اند و بی احکامی بر جای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ الآیة ای پیر دار و فروش گوش و هوش بمن دار تا صفحه از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

## نظم

اَخِلَّائِی سِیْحُوْا فِی الْبِلَادِ وَسَیِّرُوْا

ای دوستان من سیر کنید در شهرها و سیر کنید

فَاُعْجُوْبَةُ الدُّنْیَا لَدَیَّ کَثِیْرُ

پس عجایبات دنیا نزدیک من بسیار اند

وَشِرْذِمَةٌ اَبَدًا تَفَاضَ جُهُوْدُهُمْ

و بسا گروه است که همیشه زیاده باشد کوشش خود را

یَکَادُ عُیُوْنُ النَّاسِ وَهُوَ ضَرِیْرُ

[illegible]

فَاعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَکُمْ وَاَغْیِرُوْا

پس بدهید سخن را گوش خود را و بخیرت کنید

فَکَمْ سَالِکٍ فِیْ مَهْمَهِ الْجَهْلِ سَائِرُ

پس بسیار روندگان در بیابان نادانی باشنده است

وَسَوَاءٌ لَدَیْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِیْرُ

و برابر است نزدیک آنها مرد احمق و مرد دانا

وَاِلَّا فَسِیْحُوْا فِیْ بِحَارٍ وَشَاهِدُوْا

و در نه پس شناوری بکنید در دریاها پس ببینید

یَکَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِیْصُ یَطِیْرُ

قریب است از حرص حرص کننده بپرد

فَاَعْجَبُ مِمَّنْ لَا یَعْقِلُ مِثْلَهٗ

پس تعجب میکنم از آن کس که نفهمد مانند خود را

جان بیمار در تراقی و تو

نه ببیند بسی از ملام و وبال

رنج چون کوه را کسی دارد

زین لنگ و اعمش و محال

ای طبیبی تو بر آمده سال

سبکشائی ز دست او قیفال

مرد بیمار از تو صحت جوی

خود ز بیماری دراز چو نال

بر تو پوشیده جمله احوال

نه تبر سی ز کردگار و رسول

انیت سودای و آرزوی محال

هست از جمله عجائب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروۀ احکم و شرط اهم و مقدمۀ اتم در باب طلب معرفت نجوم ست و لابد همه علوم ست که ادویۀ بزرگ ساختن به سعادت وقت شناختن درست نبود و هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت ست از دور افلاک بر گرد کرۀ خاک و فلک مختلف الادوار ست گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و ندانسته که جملۀ اجساد لحمانی و قالب جسمانی منسوب ست بدین دوازده برج که در منطقۀ افلاک مشهور و معمور ست و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَاءِ بُرُوْجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوب و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضاف ست و هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را رتبتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود
باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دوستی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثه
ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست برودت و رطوبت بایشان منسوب
ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد که هرچه
از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج برحسب اختلاف آثار
بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری ست و هر برج که نهاری ست
نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح منجمان مذکر و ماه
بمواضعت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت و چهار
منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و مر سیارات درین بروج
و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه بدور و آفتاب منور از انجمله است و از ان
پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان مجبور
اند و متصرفان ناموراند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمییز
و ذوق نه و هر دو برجی خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه است
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان
خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و بعد ازین
مر این هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نا موتلف آفتاب گرم و خشک ست و ماه سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات ست و مریخ در غایت گرمی و زهره را

در نهایت تری و عطارد حریف ناموافق و یار منافق + با هر که نشیند مزاج او گیرد + و با هر که باشد صفت او پذیرد + و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند + و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد + و نه از سعادت جمالی + اگر با سعد ست از نحوست عاطل ست و اگر با نحس ست از سعادت باطل ست وَالْمَرْءُ يَقْتَبِسُ مِنْ قَرِيْنِهِ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ فِيْ عَرِيْنِهِ و اگر بخواهی تا نقاب از چهرهٔ فلک بگشایم + و رنگ و سیمای هر یک بنمایم + آفتاب سپید سیما ست و ماه کدر اجزا و اعضای زحل رصاص ست و مشتری سپید ست که بصفرت میل دارد + و مریخ ناری اللون و زهره دری اللون و عطارد چون آسمان میلش بزرقت و جرمش در حرقت نزدیکترین فلک فلک قمر ست پس فلک عطارد + پس فلک زهره پس فلک آفتاب + پس فلک مریخ + پس فلک مشتری پس فلک زحل + پس فلک هشتم که فلک البروج ست و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب فلک و سیر فلک و بروز فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود اینجا را اشیا ست معین و علامتی ست مبین و حسابی ست راست و مقننی بری از کم و کاست و محدثی ست پدید آوردهٔ قدیم و صنعتی ست ساختهٔ حکیم قوله تعالی اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ ذٰلِكَ تَقْدِيْرُ الْعَزِيْزِ الْعَلِيْمِ پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار فرو ماند این قطعه بر خواند شعر

يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِيْنَ قُوْمُوْا بِجَبَانَةٍ
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه
تُسْتَحْسَنُ فِيْهِ وَيُبْنَى الْعُلُوْمُ
پیش دانی کردم در ان علم دریافته شد
يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيْرٌ
در یافت میکند آنرا صاحب نظر بینا
اَلشَّمْسُ وَالْبَدْرُ وَالنُّجُوْمُ
آفتاب و ماهتاب و ستارگان

لَا تَعْذُلُوْنِيْ وَلَا تَلُوْمُوْا
ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید
اَلْفَلَكُ الْمُسْتَدِيْرُ سَقْفٌ
آسمان مدور بام ست
وَخَاطِرٌ فَاطِرٌ سَلِيْمٌ
و اندیشه پیدا سازنده سالم محفوظ از نقصان
اَمَا تَرَى الْاِخْتِلَافَ فِيْهِ
آیا نمی بینی اختلاف در ان فلک

عِنْدِيْ مِنَ السَّابِحَاتِ عِلْمٌ
نزدیک من از روندها آگهی ست
وَهُوَ رَحًى بِنَا يَحُوْمُ
و آن آسیا ست که گرد ما میگردد
يَجْرِيْ بِحُكْمِ الْاِلٰهِ فِيْهِ
جاری میشود بحکم خدا در ان آسمان
وَدَوْرَةُ الْحَدَبِ الْمُسْتَقِيْمِ
و دوران کج ست در ظاهر راست در واقع

پس پیر گریبانی بر خاست + و عذار سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم بیهوده + آنچه بیان تا ساختی مسلسل + و عبارات نا مرسل ست تَسْجِيْعٌ كَتَسْجِيْعِ الْمُطَوَّقِ وَتَحْرِيْكٌ كَتَحْرِيْكِ الْمُعَلَّقِ از جیب غیب سخن گشادن و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان ست و درین بیان آفت و مخافت

بیشمارست + و مسافت بسیار + فاز ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدث عن البحر و لا حرج ای بیر پویدا و ای حکیم شیدا تا بتوا کب کواکب رسی + و با انجمن انجم آئی + بتو نزدیک تر افلاک و اجرامی ست + معین و معمور تر در روبامی + عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند + و فلکی که آنرا افلاک ادنی گویند قوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب تر ست + و این نهاد از آن با بند و کشاد تر + در ترتیب عضو نیز از عجائب ست + و در ترکیب هر جزوی از غرائب + فی نفسی بود از معرفت نفس خود به پردا ختن + و در مهفتاد سالگی خدا تعالی را شناختن + اما علمت یا کل الفقیه ان الکواکب ما یبغی قدرها و من عرف نفسه فقد عرف ربه + پس ای شیخ شناسا ای اوقات سعادتی + و دانای اسباب بادتی + ساحت دریا و سیاحت بیدا چه اختیار کرده + و صحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی + **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| یا من یروم من الانام معیشة | لم تروه من النجوم النیرة | شهد علیک اذن بانک کاذب |
| ای آنکس که میجوئی از مردمان معاش را | چرا مطلبی از ستارگان روشن | گواهی داد بر تو اکنون بانکه تو دروغگوئی |
| احوال المختلة المتغیرة | انکرت ما اعمی البصیرة قدرة | وهی النجوم السائرات مسیرة |
| احوال تو خلل پذیر فتنه تباه شونده | انکار کردی تو آنرا که نابینا کرد بینائی را از روی قدرت | و آن نور کننده ستارگانند سیر کننده سیر داده شده |
| یا عارفا لافلاک هل لک حاصل | من شمسها او خمسها المتحیرة | |
| ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل | از آفتاب آن یا پنج سیاره متحیره | این الفت از ستاره و از پنج معتبر |
| فی علم گشته مدعی علم خیر و شر | از احوال چرخ داده خبر خلق را و تو | از حالهای خانه خود جمله بیخبر |
| محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال | آماده نیست شخص ترا این قدر هنر | نشناسی اینقدر که بصنع بدیع اوست |
| این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر | محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند | هم چرخ هم ستاره و هم شمس و هم قمر |
| این نه سپهر و هفت ستاره نهاد او | فلکی ست این محقر و ملکیست مختصر | چرا ز بند و کشاد قاعده و نهاد خود |

آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان عجب و اطباق بسیار ست + اگر تو از عهده معرفت کل عضو آن خود و مختصر جزوی از اجزا بیرون آئی + اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو مبازی نه + بیا تا سخن در یک تار موی گوییم + که ریحان باغ دماغ تست + و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم + و موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی آن در کبر چیست باز نمائیم + و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم +

وداعیهٔ اثبات وجاذبهٔ اثبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری دانسته را نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقائق نادیده از حقائق نتوان دید شعر

وکیف ینال الدر من هو قاعد
وچگونه رسد ماه چهاردهم را آنکس نشسته بر جا

وکیف یری الشعرین من هو اکمه
وچگونه ببیند هر دو نسر را آنکه او کور بادر زاد است

سخن از سماک و افلاک امدن و فسانهٔ تا بوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد بیا تا نخست سخن از آلت سخن گوئیم و دقائق و حقائق آن از حکمت باز جوئیم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حدود انسانیت در وی مودوع تا بچند لغت مختلف و اسامی نامؤتلف از وی سخن مفهوم و معلوم میزاید که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم والوانکم بداند بشناسد که این عجائب و غرائب اجمال مثنوی قدرت خداست چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت تفاوت است در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آئینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربه و امتحان نتوان شناخت قطعه

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم
و از نادرترین چیزها اینست که یافتم من آدمیان را

وان کان صفا بالسواء صفوفا
اگرچه بود آدمی یک صف برابر صفها

فریبا الوف لا یماثل واحدا
پس بسا هزارها است که مانند نمیشود یک را

فریب فقد یکون الوفا
و بسا یک چیز گاهی میشود هزاران

فکم من کثیر لا یسدون ثلمة
پس بسا از مردم کثیر اند که نه بسیار بند یک سوراخ را

وکم واحد فیهم یعد صفوفا
و بسا واحد در انها است که شمار کرده میشود قطارها

آدمی عالمی ست از حکمت
انچه در اصل هفت عضو نهاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد
که بنا نیست کردهٔ اوستاد

و اندرو صد هزار بند و کشاد
کور دل بنده ایست آنکه ندید
آنکه چشمش برین نهاد افتاد
هر که هستی خویشتن بشناخت

حق درین هفت چرخ نهاد ست
که چه سریست اندرین بنیاد
خود شناسد هر آنکه دانددید
بر خدائی او گواهی داد

پس مشتاقان شیخ کرمان بدین دقائق وحقائق علم ایشان بطریق سیل مدید ازین حد رسید و جوش و خروش اهل استماع ازان بنشست و آن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت

ورخت خویش برخر گرفت+ و گفت ای پیر حکیم وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این زنیکو سفتی+ و این سخن نیکو گفتی+ که هر علم را که رواج بود+ بقدر احتیاج بود+ و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد+ و بدین حرفت احتیاج زیادت+ پس هر دو از دائرهٔ اجتماع بشاهراه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب **قطعه**

| | |
|---|---|
| تا که چه کرد گردش چرخ اسیر گیر | هر هر دو را قرین فساد شت یا جفا |
| معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد | هر هر دو را بزخم سنان خست یا بتر |

## المَقَامَةُ الحَادِيَةُ وَالعِشْرُونَ فِي الخَرِيفِيَّةِ

مقامه بست و یکم در وصف چیزهای موسم خریف

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود+ و در صفوت عذر گوی چشندهٔ شربت غربت بود+ و کشندهٔ ضربت محنت و کربت+ صاحب حکایت و اخبار بود+ و واثق عدت اسفار+ که چون در پیمودن جهان اشتبارم بغایت رسید+ و اختبارم در آزمودن آن بنهایت کشید+ و اجتبار بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد+ و از دیدن گرم و سرد و آزمودن نیک و بد ساسمت افزود+ با دلی پر از درد و جانی از صدا آذربیجان بخاک فلسطین شتم مند و خرین افتادم+ و جناح سفر دران خطه بگشادم+ و با خود گفتم **اشعار**

| | |
|---|---|
| خیمه بر فسخ اقامت باز بند | دل بمهر دلبر دمساز بند |
| بر نوای بی نوائی راست شو | پردهٔ ساکن شدن بر ساز بند |

وچون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد+ و رای عزم باشیدن درست کردم+ عصای سفر بشکستم و بینداختم+ و انبان توشه برافشاندم و بپرداختم+ خطهٔ یافتم دلگشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم+ باغهای او پر از چمن و چمانه+ و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه+ بیاض او پر از گل و دل+ و حیاض او روکش برکهٔ ال گوئی از هر ذمن یاقوت بدامن سپر ند و از هر خاک اغبر گل عنبر بر سر میکنند **فرد**

| | |
|---|---|
| خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر | آبش همه گلاب و نباتش همه نبات |

بر روی جوببار ریاحین رنگ رنگ و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند نسیم ساحد بر جدول کتاب+ مانند ماهرو بنقاب+ با دل گفتم اصبت مغتنمًا فاشرب **مصرع**

| | |
|---|---|
| روزی چند گرد بر گرد طرائق و | کاسوده شدی ز رنجش و غم |

حدائق میگشتم+ و خبر و شران چمن تا ابل مینوشتم+ و نسیم صبا برگ نیران بود+ و خبر فرستادگان نیران+ و گردون ها چون بی تمیزان داده باز میخواست+ و افزودهای خود میکاست+ و دست روزگار در تاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت+ و جناح چنار در هر جوببار بی برگ و ساز+ می شد+ و قلائد

فرائد عروسان چمن از گردنها می گسست و در دامن ایشان توده میکرد و در روی زنگار خالص و شنگرف ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین ہیزان با طاوس بستان در ہوا می کشید و پله و سنگ حلهٔ و رنگ از سر دلبران میکشید و زبان بال زبان حدائق و عجائب آیت آنها فیها میخواند و خزان از شراب خانهٔ رزان کاس دهاق باوفاق میداد تا روزی با طبقهٔ ظریفان عجب جماعت حریفان غریب و شہری و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور و سرور ایام اعتبار میکردم دیدم و پیری سیاح با نوا آئین نوح در صباح آمد و گفت ای بیخ ازین اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریست بدان جماعت آیت انما مثل الحیوٰة الدنیا میخواند و میگریست و خاشع و خائف میگفت ای مسافران که و طائف در انہار و انهار نگرید فطاف علیہا طائف فانظروا من امر الله امره واختاروا علی الاذکار ذکر حکم خدا و ندبینید و ببینید او مگرید و روی باو آورید و غنیمت شمرید و در غم و شادی ایام نگرید و مخندید و چشم در گردش زمانه بدارید و دل دری مبندید و لالهٔ فروردین و گلهای خزان حزین به بینید که چگونه روی آرند و چسان دل بر یکدیگر میگسارند و در فراق و در یاد گل پر درد چیز سے میگویند

## نظم

| | | |
|---|---|---|
| ببین بدیدهٔ عبرت رخ بتان چمن | کواکب سحری بود در میان چمن | شدست وشن به یک باغ و شاخ زران |
| که ماه و زهره فرو ریخت آسمان چمن | برون کلبهٔ عطار و کارگاه طراز | نمود عکس نشانی هم از نشان چمن |
| گواه درد دل او است کهربا یاقوت | دمیده برگ گل گلزار زعفران چمن | از آن قبیل هم سرد از چمن همی آید |
| که هیچ مهر نگردست مهرگان چمن | | |

می شناسید که این لعبتان خریف غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای دوستان و حریفان بدیده میدارند بشنوید از من که چه میگویند و در آن نشیمن کرا میجویند و من غم ایشان چه میدانم و نامهٔ هنگامهٔ ایشان چگونه میخوانم گفت بیا ای زعفران قصهٔ خود با رزان بگو دل من از ہجرت تو پر غم ست و دیدهٔ من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سمن که عالم گذشته است این سوازان جہان برخاسته است و دیدهٔ من از تیرگی خیرگی آورده است و اشک من بر رخساره از رشک او افسرده

## بیت

| | |
|---|---|
| آن دیده بماند خیره در ماتم او | خونابه فسرده گشت اندر دم او |

و آذریون چون معلول محزون با ان با دخنک ای دل تنگ میگفت

## بیت

| | |
|---|---|
| افروختم آتشی اگر سود کند | سرمای خزان چو باغ پر دود کند |

و برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط سبز و فراش قطیفه میکشید

و مطرب شادروان بوقلمون میگسترانید و میگفت **فرد**

| | |
|---|---|
| از ریزش برگ باغ صد رنگ چه سود | در دیده همه نگار از رنگ چه سود |

در میان بستان ترنم می‌نگریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

| | |
|---|---|
| چندان ز فراق خون بپالود تنم | تا خود و قدم حلیه بپالود تنم |

نرگس وفای نوبهار بدیده چنار میداشت و آمدن ویرا انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

| | |
|---|---|
| در عهدهٔ عهد نوبهاریم هنوز | با فصل بهار در خماریم هنوز |
| سرمست ز جام آن نگاریم هنوز | با دیدهٔ سپاس پاس داریم هنوز |

و خوید از خلق لطیفش و عقیدت پاکیزه از زمرهٔ ناسپاسان و میراند و بو بدباغ میداد و نمیگرفت و میگفت **فرد**

| | |
|---|---|
| هر چند زر ده گره کند مرز نگوش | با گوش همگان نظاره تن ده توش |

و مخمور دار از رنج بتان بساتین با باد خزان کشته شده و نیکوئی خود را از بر زبان کشته میگفت **فرد**

| | |
|---|---|
| مردم ز غمت بنام ازان آسایم | در دو ربقا از تو بدان آسایم |

و خوشهٔ انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد از شاخ زرد و خوشه پر گرد تشور میخورد و میگفت **فرد**

| | |
|---|---|
| چون شاخ رزان خمیده میخواست همی | با خوشه ورد در شکست ثریاست همی |

انار پرخون گشته و سینه چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد و جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت **اشعار**

| | |
|---|---|
| در هم شده از باد خزان می‌شنی | این زلف شکسته بیدلان می‌شنی |
| دلبند مباش و آن ستمها کم کن | این است سزای طالبان می‌شنی |

آبی کره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان دل شده بشنوید که گواه دردا و رخساره پر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

| | |
|---|---|
| ای باغ چو آب هستی آبی چیست | بر گرد رخان زردی و بیتابی چیست |

تفاح احمر چون رخسارهٔ منور چون جام رخشان لعل بدخشان بچاشنی ترش گشته میگفت تا کی حال این شنیع بر فصل ربیع باز میخواند و لوح حال پیش او بر میخواند **نظم**

| | |
|---|---|
| از ری چه عجب که شد سخن بندگشاد | زانرو ز که من تحفهٔ فرو ز رهم |
| کاین نیچه بار ساعد و بندگشاد | ماننده رخان دلبران چینم |
| بر داغ سینه چه دانه می اندازی | بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی |

چون پسته بر پشانی بر جمع خالی بصورت حزین گستاخ با برگ و شاخ غم و شادی و گله و آزادی بوستان برسم دوستان برین حد رسانید ثنای هر یک بشنید و با سلیق از دیده ببارید و این سخنان بر زبان راند **نظم**

| | |
|---|---|
| شاخ از قطره چو سیمین سمن است | هر عروسی که کنون در چمن است |
| برگ هر روضه چو زرین مجن است | همه در حیرت و حسرت چو من است |
| آب بر شاخ بهنگام سحر | |

| | | |
|---|---|---|
| برخ برگ چو در غلتیدن ست | برگ را گوئی ز محنت بر شاخ | تا جدا گردد بیک دم زدن ست |
| سلب از خویش بر پرداخته شاخ | قد پر خم شده چون بر همن ست | چون شقائق شیخ در دقائق این |

حقائق برین حد رسید و خرام خرم او در شهامت فصاحت برین حد کشید در جواب و سوال مرغزار و چمن واطلال و دمن نوحه چند کرد و ناله چند برد و گفت خدا تعالی از ان دوست خشنود باد که میشناسد و میداند که این گردون انچه داده است باز می ستاند تا آنچه دارد در بن فشاند و صلات بید بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند دست همت الکرم بگشادند و عقد و نقد و حله بوی دادند و همه چون بی رخت بی رخت گشتند و بیک دم چون سحر سیاه گشتند و چون سروار جامه فضله میکردند و چون صنوبر از عمامه و فضله میدادند و چون مراد از ان مردان بیافت و مرام خویش از ان کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق خنده برداشت و نقدها در همیان جا نهاد و انبانها در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند بر وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بداشتم و گفتم ای شیخ چون ناصح عامه مضیقون بودی چرا چون نساج جامه فضل نیامدی آن چند اقوال نصائح بر یک منوال نه سحر سخن گریبان ملامت خود بگرفت واشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد

**قطعه**

| | | |
|---|---|---|
| دیدی چه کرد چرخ برین نو خطان باغ | ای پیر کو ز پشت فی رود دل چنین مبند | چون شوربا که سرخ چو یاتم شدای صبا |
| ها مون و کوهسار بیاری چمن بند | ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن | وی نار رون مثال تو بر یاسمین مبند |
| بر هر چمن سلسله ند و بر هر دمن حلل | چون فصل خزان گشادی بر فور دین مبند | ای یاسمین بجام میا میر شیر دهی |
| وی مشک سنبر تو هم عنبرین بیند | | |

چون تیر کارگاه فضل این حله بیافت و جامه هست نیست ز لطافت سوار غنان او را دریافت و من عنان او را بپیچیدم و در عقب وی بدویدم و با خود گفتم

**رباعی**

| | | |
|---|---|---|
| داد ستم که گونه شد باد مهرگان | وانده چمن بجا بجا نه نشاط خواست | معلوم من نشد که بران یار مهربان |
| | | با چنگ و نای و دلبر بر یاد مهرگان |

# المقامة الثانية والعشرون في أسامي الخلفاء

مقامه بست و دوم در نامهای پادشاهان

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او وثاقی داشت و مودت او حبائی که وقتیکه ریعان جوانی در لباس رعونت بود وسپاه شباب مدد و معونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس گهر خیز نیاورده بود در بادیه

استفراغ زنبوری بجا حاصل نه و از صحبت سفره و کنده روئی دل سرگشته و سر پیچیده شد الا لفراخنان خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله و ار تمام ناشسته برگذشتند بیت

چون شمع بیا نشین شبی با ما پیش ¦ چون باد گرفته ناشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلسی اعوان مفلسی اند و معلوم گشت که آنقید مهاکه در راه شراب دوام در سراب زدم و هیچ بار سر دست بر دیوار من نهاد و حلقه بر در حجره من نزد قطعه

کس ران باج بر صوب صواب ¦ در اخوت تیر تدبیری نزد

کس میان در راند بر احسن عهد ¦ حلقه نگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و رفاق در کشیدم بیت

با دل گفتم که دل ز یاران بر کن ¦ وز عهد بدان و بدشعاران بر کن

چون با این جمع اختلاطی پیدا آمد و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی در دل راه یافت و سر بار و تن بار در کار کشید و معلوم شد که معجون علم پا زهر حیات و افیون نجات ست و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی و بقواعد علمی استماعی ملازمت حاضران آن مجلس بجستمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود دوشان بود و زمین در ردای سیاه پوشان بوثاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود و من نیز عاشق وار در آن شمع آویختم و در آن جمع گریختم و چون از رسم طعام و ادام بپرداختم و یکدیگر را بعهد مجالست باز شناختم و بمفاکهه علمی و مباحثه ادبی باز رسیدیم و اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و سیری غریب پیش از ین چند روز با ما هم بازیده و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی بنیت تنظیم آن سلک بودی و آن شب که سخن در ین شیوه افتاد و اتفاق بر ین شیوه افتاد و نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید و بعضی این علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد و اخبار سنت که بنای شریعت و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد و بپیرو صحبت و تمیز عنی جوهر صیفر مود و در تنیاسب مبالغتی مینمود و میگفت کما هم الهمات فی جمیع المنشات کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین ست و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد و که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه و این مایه و پیرایه بدست نیاید و که در اخبار

| | | |
|---|---|---|
| وَمِنْ بَعْدِهِ الرَّاضِي تَعَالَى بِرَبِّهِ | وَلِلْمُتَّقِي بِاللهِ مِنْ بَعْدِهِ سَمَرْ | وَمُسْتَكْفِي بِاللهِ قَامَ عَقِيبَهُ |
| واز پس قاهر راضی نام والی شد خلق را | و برای متقی بالله نام از پس راضی فسانه گفت خلق | و مستکفی بالله استاد بعقب متقی |
| وَمِنْ بَعْدِهِ نُورُ الْمُطِيعِ اقْتَدَى بِهِ | وَمِنْ بَعْدِهِ إِعْطَائِهِ الْقَوْمَ دُونَهُ | وَفِي قَادِرٍ بِاللهِ قَدْ زَادَ فِي الْقَدْرِ |
| واز پس مستکفی روشنی مطیع نامی غلبه کرد | واز پس مطیع هرگاه فرمانبرداری کرد قوم سوای | بسر کرد قادر بالله نامی در جائیکه زیاده شد در قدر |
| وَفِي قَائِمٍ مِنْ بَعْدِهِ يَحْفُوقُهَا | وَفِي الْمَهْدِي حَقٌّ لِمَنْ شَاءَ مِنْ بَشَرْ | وَمُسْتَظْهِرٌ بِاللهِ قَامَ مَقَامَهُمْ |
| بسر برد قائم نامی از پس قادر برای حفوق خلافت | بسر برد مهدی حق را برای کسیکه خواست آدمی | و مستظهر بالله نامی استاد مقام اینها |
| وَمُسْتَرْشِدٌ بِاللهِ أَرْشَدَ مَنْ صَبَرْ | وَفِي رَاشِدٍ رُشْدُ الْبَرِيَّةِ كُلِّهِمْ | تَمَادَى فِي الْقَتْلِ وَالسَّيْفِ مُشْتَهِرْ |
| و مسترشد نامی راهبری کرد آنرا که صبر کرد | بسر برد راشد نامی رهنمائی خلق را همه | گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور |
| وَفِي مُصْطَفَى بِاللهِ وَاللهُ جَارُهُ | أَمَانٌ لِخَلْقِ اللهِ فِي الْبَرِّ وَالْحَضَرْ | وَهَا مُسْتَنْجِدُ الْحُرِّ الْكَرِيمِ خِتَامُهُمْ |
| بسر برد مصطفی بالله وحال آنکه الله همسایه او | و آن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بیابان | و دیگر مستنجد آزاد مرد بخشنده را خاتم آن خلفا |
| إِمَامُ الْأَنَامِ الْيَوْمَ يَظْهَرُ مُفْتَخَرْ | تَلَوْتُ عَلَيْكُمْ اسْمَ كُلِّ خَلِيفَةٍ | إِلَى عَهْدِ نَامِي عَهْدِ مُفْتَخَرِ الْبَشَرْ |
| سردار خلق است امروز ظاهر میشود بزرگ | خواندم بر شما نام هر خلیفه | تا زمان خود از زمان بزرگ کرده شده |

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند + و این دامن غرر و درر بر سر مردمان افشاند + آواز تحسین به بنات النعش و پروین رسید + و هر یک پیر را نوائی زد + و مرحبائی کرد + پس طائفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند + و از فن ادبی و لغت عربی دور + خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد + گفتند شیخا این مروت عام نیست + و این فتوت تمام نه در بخشش تشقیص و تنقیص محمود نیست + و در تخصیص و تخصیص مجوز و معهود نه + دامن جمعی را بدرر انباشتی + و جمعی را دست تهی فرو گذاشتی + ما را نیز درین خرمن کیلی باید + و ازین کاه وان ذیلی + پیر گفت ای زمی مخروشید + و بی آتش مجوشید + که انچه در جوف پیاله بود + بعده حوالت شد + هنوز مذخره صباحی در صراحی هست + از ابر بی قطره بر شما توان بخشید + و از کوهی ذره بر شما توان بیخت + بنوشید این اقداح صافیه همبران و زن و همبران قافیه قصیده

| | | |
|---|---|---|
| برتو بخواهم ای پسر امروز این سمر | تا پند گیری از روش چرخ پر عبر | گردون به اشقیا چه کرده است و زکار |
| با سروران تخت خلافت خیر و شر | و اعدادا این فرق بود بر تو سر بسر | چون بشنوی این قصیده غرای پر درر |
| دل برکنی ز صحبت ایام بو العجب | تا پند گیری از فلک سفله پر خطر | بشناسی از تفکر عقل صواب جو |

| از جوہر خاک تا بتجلی کہ شتر بیست | | و از مرگ دوستان و رحیل برادران | | خندید بر چراغ کہ بر خویشتن گریست |
|---|---|---|---|---|

مسلمانان این چہ غوغای طویل ست و آواز دراز کہ از شما بحضرت بی نیاز می رسد البکاء کبکاء المحبوس فی التابوت و عویل کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بد کرداری راست بود اگر ظلمی سرزده است پادل شمر باید داشت تا بار دارد و اگر جور بیست یا شحنہ باید گفت تا دفع کند نہ بخشش جنازہ ست کہ بدروازہ بیرون شدہ است و نہ اول تابوتی ست کہ از بیوت فنا بحانوت بقا نقل کردہ است قولہ تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبلہ الرسل آنرا کہ از عالمیان و آدمیان بطفیل وجود او برمائدہ حیات نشاندند این شربت بدادند و این نام بر و نهادند کہ انک میت و انہم میتون آدم کہ مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداختہ شد و محمد صلی اللہ علیہ وسلم کہ خاتمت کار بود از شرف این کار بر انداختہ شد و ابراہیم علیہ السلام را کہ قدم خلت او بر مفرش آتش بود درین دام آویخت و سلیمان را کہ زین نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثہ نتوانست گریخت و نوح علیہ السلام ہزار سال بزیست و نزیست و لقمان ہزار سال بماند و نماند یعقوب درین واقعہ دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثہ زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سرکوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشہ افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قولہ تعالی لکل امرئ منہم یومئذ شان یغنیہ آفرینندہ و آفریدہ خود تصرف کرد چہ غم و ناشستہ تصرف واجب آید بخشندہ در بخشیدہ خود حل و عقد فرمود چہ جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و با نام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقہور سلطان شریعت ندارید رباعی

| الا انما الدنیا سراب مکذب | | و کل حریص فی ہواہا معذب | | اذا لم یکن عین الحیوة عذبة |
|---|---|---|---|---|
| آگاہ باش نیست دنیا مگر ریگستانی ہمچو آب دروغ | | و ہر حرص کنندہ در محبت آن عذاب کردہ شدہ | | ہرگاہ نباشد چشمہ حیات شیرین |
| فان حبیب الموت اجلی و اعذب | | این چہ بانگ و خروش آہ و نوبت | | بر کسی کو امام یا علویست |
| و انچہ امروز حادث است از مرگ | | در سرای کہن نہ رسم نوی ست | | و آن کہ در کاس لا محالہ اجل |
| بادہ یک من ہمی و تو ہی ست | | پس چون و لق این سخن در بر انداخت و این فصل بپرداخت صفت از ماتم | | |

بی خروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و غزہای شریعت گریبانہای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش برہنہ دوش را ہر کسی ثنای و مرحبای گفت ساعتی تمام بود کہ جمعی از ان جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلہای مضطرب بیارامید و پیر

متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان را بخاطر حوالت میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بنشر آن راحت و استراحت شده پس پیر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| یا قوم مُعْتَمَرکم صبر و سلوان | والصبر عند النوی ظلم و عدوان | لقد ترکتم حقوق الود من کثب |
| ای قوم همانا فرودگاه شما صبر و آرام است | و حال آنکه صبر نزدیک دوری از مقصود ستم است | همانا گذاشتید حقوق دوستی را از نزدیکی |
| فالحال فی نصرٍ والعهد عهدانا | نسیتم العهد لا عن مدة درست | الیق بالانسان نسیان |
| در حالی که یاری آورد حال آنکه زمانه ناپایدار است | فراموش کردید پیمان را نه از مدتی که کهنه شد | آیا سزاوار است بآدمی فراموشی |
| سقیا لعهود مضت من قبل فقدانا | انتم و نحن احباء و اخوان | |
| بشتابید فقدان گذشته پیمانها که گذشتند از | شما و ما هر دو باهم دوستان و برادران | |

| | | |
|---|---|---|
| سکون و صبر درین غم نه از خردمندیست | عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع | درین عزا و مصیبت چه جای خرسندیست |
| ببند دل بعروس جهان نه از شهوت | و گر چه بر سر نعش هزار دلبندیست | برون ز تهمت چونی و حکمت چندیست |
| هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست | فرو شکستن این بندگان بقهر و بجبر | که این جهان بطراز کهن است در پی ما |
| | | کمال سلطنت و قدرت خداوندیست |

پس از نثر نظم بدر رشته آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین وادی افسرده شد و آنچه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده شد شما را نشنایید که مرگ علمای امت مسلمانی ست و حادثه بزرگتر آسمانی ست و هر عالم که از عالم قدم در عالم عدم و مهاجرت نهاد آن هجرت و رحلت بانهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه جمع در شارع منقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه رشته عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگر ست و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دگر ست و وفات جهانی دیگر **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| فما علماء الدهر الا نجوما | وما فی مقال الحق شک لجاهل | وما موت هذا موت شخص معین |
| پس نیست عالمان زمانه مگر ستارگان زمانه | و نیست در گفتار راست شک منکر | و نیست مرگ اینکس موت شخص معین |
| اما کان لیس هلکه هلک واحد | | |
| آیا نبود اینکه نیست نیستی او نیستی یک کس | | |

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید که بجز با محققی نماید و وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه نتواند داشت ههنا تزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس در تداول ست و این نواله در تناول و این ندا بهمه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس پیر دست بدعا بر داشت و افسانه

در معنی سخن داشت + و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر** عن هوی کل صاحب قلیل

شغلتنی نوائب و خطوب | و چون در اوائل این تسوید بستان طبیعی در طراوت بود و میوهٔ ربیعی
با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود + اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است + و آن همه
شهدها سموم گشته + و همه سینها تنگ خانهٔ شدائد گوناگون + و همه دلها محط رحل مکائد روزافزون
قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواست + و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت + و
رواج این ترکیب را جمعیت مصباح نه + از نفائس قریحه چو صوت فصیحه نبود + و قفل خاطر بسته را
جز خاموشی کلید نه + شب آبستن بر فراش حمل نهادن سر پا خلعت زادن داشت + و دانستم که
در صفی ماتم عروسی راست نیاید + و هر شماری که ازین کارگیری جز کم و کاست نه مصلحت این
روی نمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جاده اقتصار رفته که
اختصار در سخن نامقبول پسندیده ترست + و کوتاهی در هذیان معلول پسندیده تر + اگر وقتی غرمای
حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند + و دست خصومت از آستین قبا و پیراهن بدارند
انگه بسر افسانهٔ ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم + و آهن سرد زنگار خورده را نرم کنیم + و برنج سخت شده
را گرم کنیم + **بیت** | اگر شانه شویم مجتمع چون مویت | گر کار ز لوی شود چون رویت
و اگر این جراحت منفجر نگردد + و این آرزو در سینه متحجر ماند + این خود از کردار روزگار موعود است + و از
گردش لیل و نهار معهود + **بیت** | بس سینه ز آسیب تو ای چرخ گردون | در قبضهٔ روز و شب اسیرست زبون
و غرض ازین همه تکرار و تکرار آنست تا یاران حقیقت این اعتذار بدانند + و سورهٔ این موانع بخوانند + و نیز
در اثنای این مکتوب چند قطعه معروف است + که بعضی از مصرعهای آن موقوف است + بعلت آنکه من درین
مکتوب به ترجمهٔ پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام + و در آن مضایق بضرورت موانع و عوائق گفته و رهی
که نزدیک شعرا مجوز است رفته باشد + چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و صرف و لاینصرف و آن
چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید قال الفاضل من عدت سقطاته
و احصیت ملتقطاته اما ادبای نامودب بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب یضرب مشغول باشند
این معنی را منکر دارند + و این سخن را نامقرر شناسند + و درین میدان کور بوده شک اند + و نرخ
بیهوده زنند + و از پالودهٔ خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده انبارند + و از آن جهتها

اَضْعَفُ مِنْ نَجْمِ النُّجُومِ مُبِیْن خوانند بحکم سواد بیضا نمایند و سَراَنَ فِی القُرآنِ لَحْنًا وَسَقَمَهَا العَرَب بِاَلْسِنَتِهَا دانند مصرع فَمَا اَكْثَرَ النَّاسِ نَحْوًا كُلٌّ مُسْتَقِیْمٌ و شرط فاضلانه و بحر دانه نیست که همچنان بیتی در ازاے آن بروزن و ردیف هم بران قالب و سخنے ترکیب کنند پس تعییب کنند لِیُعْرَفَ الصَّحِیْحُ مِنَ السَّقِیْمِ وَ یُعْلَمَ اَنَّ فَوْقَ كُلِّ ذِیْ عِلْمٍ عَلِیْمٌ ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران و طعن و قدح همکاران نگاهدارد و هذیانات این افسانه نابوده و سرگذشتهاے ناشنوده از ما محو و در گذارد بحق محمد و آله الامجاد

## خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع هذا

حمد حلیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرفشان شکر بار است و گلبن دوات با بیارے سیرآبی قدرتش سبز بهار و نعت رسولیکه گل کردگی چمنستان کونین را علت غائی ست و نکهت هدایتش در چار چمن عالم با هزار داستان در نغمه سرائی ست آعنی حضرت محمد مصطفی محبوب خدا و خشور ختم الانبیا صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم پس ستر بر اصحاب غیرت و کیاست و ارباب درایت و فراست که صیرفیان بازار معانی اند و جوهریان جواهر خانه سخندانی نے لبان صبح خندان حمید لبیب تازه باد که مجموعه سخنها ئیکه به گجر کنتا فی شاید از حکیم لقمانی نے یابد که واقفان منشآت رنگین را بصیرت افزاید و مشتاقان داستانهاے دلنشین را غرائب احوال رو نماید همچین کتاب ندرت انتساب ست متداول بین الایادی مسمی به مقامات حمیدی که در علم ادب و در فصاحت فائق تر از مقامات بدیع همدانی ست و در بلاغت لائق تر از مقامات ابو القاسم حریری هم رتبه سحبانی بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته مگر آن هر دو عوام عجم را نه اصلا با فائده قرین ست و این مشک و عود تازی و فارسی بخورے عنبر آگین که دماغ عقلا ازین مثلث معطر ست و شمیم جان فزایش به انجمن بخش جوهر مغز اهل هند مشتمل بر بست و چهار مقامه مشموله بر حکایات لطف انگیز و بر فقرات مسجع متانت آمیز که چون هر همه را مجموعه حکمت و موعظت نامند بجا ست و انشای مفید نشیان کال فن و سود مند طالبان

نکات نو و کهن گوید زیباست + اگرچه از آن هر دو کتاب یعنی مقامات بدیع همدانی و مقامات ابو القاسم
حریری پایه دار سحبانی که هر یک فی نفسه در فصاحت کافی ست و در بلاغت وافی ست اما چونکه عبارت
هر دو عربی ست اهل عجم از آن نکات بس بی نصاب اند و فارسیان از آن لغات عجیب بی نصیب
بنابران بتلقین روحانی و توفیق یزدانی فاضل محقق ادیب عالم مدقق لبیب ماهر لسان فرس و
حجازی معاصر بل سابق از زمان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری
مخترع طریق متانت نگاری بوقت خویش یگانه و حید قاضی ابو بکر حمید صاحب
مقامات عالیه و خداوند عبارات سامیه این عنا روس زیبای بزم اهل کمال را بحلی و حلل
عبارات مرصع ساختند و بزیورهای حلل استعارات مرصعت کرده بجلوه گاه قدر شناسان علوم آورده
نوبتی این کتاب آداب انتساب در مطبع محمدی با حواشی و ترجمه عبارات عربی طبع شده مردم
در دیده با جا کرده ایدون که بسبب مرور دهور نسخه مذکور بحکم عنقا داشت طالبان شایق وار
بتفحص و سراغ این عذرای بهاد و گفتار قدم کشادند و از نایابی افسرده خاطر شدند انجا که پیوسته
تاییدات غیبی و عنایات لاریبی متکفل حال و کفیل انجاح آمال این عالی کارخانه فیض نشانه مشهور نزدیک
و دور منشی نولکشور بست بارسے بوده ای ع مردی از غیب برون آید و کاری بکند +
کتاب متصف الالقاب از کتبخانه مخزن علوم و فنون صاحب استعداد مجموعه صفات کمالات
منشی دهنپت رای صاحب ولد منشی جهنکر رای صاحب فرمان نویس سلطانی
متخلص بمقبول ساکن محله نوبسته شهر لکهنو دستیاب شد الحمد لله که نقش مراد خاطر صورت بست
و شاهد مدعای دلی بر کرسی حصول نشست بعد ادای شکر ایزدی منتظمان کارخانه آن گوهر بیها
بحکم جناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف الصدر
بار دوم ماه مارچ ۱۸۹۸ع مطابق ماه شوال المکرم سنه ۱۳۱۵ھ بسلک انطباع کشیده
آویزه گوش روزگار ساختند روشنی بخش مهر و ماه این جوهر بیش بها را بنظر جوهر شناسان علم و فضل
ارزش قبول دهاد و بوفور فضل خویش رونق بزم درس و تدریس کناد

آمین ثم آمین

## قطعهٔ تاریخ طبع سابق از زبان آوربیمثال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص ایجنت مطبع کانپور

به درج خوش بیانی و بدیعی
ز حد افزون مقامات حمیدی
درون طالبان را کرد تسخیر

دُرِ مکنون مقامات حمیدی
در اخلاق و ادب بیمثل و یکتا
هزار افسون مقامات حمیدی
بسی موزون مقامات حمیدی
هجری ۱۲۹۶

بتازی و مجازی پر تکلف
کجا همچون مقامات حمیدی
طبعش گفت عاقل مصرع سال

تـــــمـــــت

جواہر غیبی۔ از حضرت مظفر علی شاہ اکبر آبادی بحث وحدت وجود و توحید صفات و تحقیق رسالت و مراتب علم و سلسلہ طریقت۔

شرح مثنوی مولانا روم۔ کامل در دو جلد حامل المتن ہر شش دفتر از مولوی ولی محمد اکبر آبادی حامل المتن۔

جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم۔ دفتر اول و دوم و سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری

تذکرہ الٰہی۔ احوال شاہ مظفر علی قدس سرہ از مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی۔

فتوح الغیب۔ مع شرح از حضرت غوث الاعظم جیلانی مع شرح فارسی از شاہ عبدالحق محدث دہلوی ارشادات فقر و تصوف مین۔

دلیل العارفین۔ ملفوظات حضرت سلطان معین الدین چشتی جمع کردہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی۔

مثنوی ہر رنگ۔ از حضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ۔

مثنوی ترنم وصال۔ معرفت کے مذاق مین عمدہ مثنوی

رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ دارا شکوہ مرحوم۔

مجموعہ نکات فقر۔ چار رسالہ نظم از مولوی مظہر علی العلائی

لوائح جامی۔ از مولانا عبدالرحمن جامی۔

## اخلاق و تصوف فارسی

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اخلاق جلالی۔

تہذیب النفوس۔ از سید فخر الدین حسین۔

باب دانش۔ مولفہ مولوی محمد کریم بخش

اوقات عزیزی۔ از سید غلام حیدر خان۔

ترجمہ عوارف المعارف۔ کامل دو جلد مین مترجمہ مولانا ابوالحسن فرید آبادی۔

خزینۂ دانش۔ ہوشمندی کی تعلیم از مولوی محمد کریم بخش۔

بستان تہذیب۔ جامع اخلاق و ادب مرتبہ نواب حاجی محمد عمر علیخان بہادر فیروز جنگ مطبوعہ نظامی۔

سحر الحقیقت۔ اصلاح نفس مین

آب حیات۔ اخلاق و موعظت مین مصنفہ منشی کامتا پرشاد

کیمیائے حکمت۔ حصہ اول بیان شرائف علم [illegible]

نجات المومنین۔ ذکر کرامات حضرت شاہ نجابت اللہ مطبوعہ مطبع پٹیالہ۔

تہذیب الاخلاق۔ مولفہ مولوی نجم الحق۔

پیراہن یوسفی۔ اردو ترجمہ مثنوی مولانا روم کا نظم شعر بہ شعر اور حاشیہ پر اردو مین حاصل مطلب مع فوائد تصوف کامل دو جلد مین بتفصیل ذیل۔

(جلد اول)۔ ترجمہ دفتر ا و ۲ و ۳۔

(جلد دوم) ترجمہ دفتر ۴ و ۵ و ۶۔

بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولوی روم۔ دفتر اول مولفہ حضرت مولوی عبدالمجید خان [illegible]

ریاض التحقیق شرح اردو سکندر نامہ جدید الطبع۔

ایضاً دفتر دوم

ایضاً دفتر سوم

ایضاً دفتر چہارم

ایضاً دفتر پنجم

ایضاً دفتر ششم

اخلاق رضی۔ مصنفہ قاضی محمد رضی۔

شجرہ معرفت چشتی۔ منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمہ سید غلام حیدر صاحب

تحفہ سہروردی۔ نظم آداب عبادات حلیۂ اعضا از مفتی غلام سرور [illegible]

کنز الاسرار - ترجمہ اُردو نظم مثنوی شاہ بو علی قلندر قدس سرہٗ
بحور ات مثنوی از مولوی سید غلام حیدر خان -
چشمۂ فیض - نظم ترجمۂ اُردو پند نامہ عطار کلام عارف
کامل حضرت شیخ فرید الدین قدس سرہ از مولوی عبد الغفور خان بہادر
مذاق العارفین - ترجمۂ احیاء علوم الدین عربی ہر چہار
جلد کامل دو جلد -
گلشن سروری - نظم میں تہذیب و اخلاق کا بیان مؤلفہ
مفتی غلام سرور لاہوری
اکسیر ہدایت - ترجمۂ اردو کیمیاے سعادت جامع
شریعت و حقیقت مترجمہ مولوی فخر الدین احمد
ترجمۂ رشحات - مترجمہ مولانا ابو الحسن فرید آبادی -
تہذیب احسانی مؤلفہ حکیم احسان علی -
مجموعۂ توحید - از شاہ عبد الصمد عرف رتن سین خان
شامل چہار رسالہ (۱) الف - بے وچین (۲) بھجن -
(۳) مثنوی اللہ نام چہور سے (۴) پریم نامہ
شاہ ولی -
تحفۃ العاشقین - رموز تصوف از شاہ عبد الصمد قدس سرہ
اسرار الحروف ہندی - از شیخ علی شاہ قادری
بطور تصوف -
رہبر راہ حق - مجموعہ فراہم کردہ حاجی نور دار خان
صاحب سیزدہ رسالہ (۱) رہبر راہ حق (۲) رسالہ
مرغوب القلوب از حضرت شمس تبریز (۳) مثنوی شاہ بو علی
قلندر (۴) مثنوی لیے سر نامہ عطار (۵) مثنوی حکیم خوشحال
(۶) پریم نامہ شاہ ولی (۷) مثنوی اللہ نام (۸)
بھجن از حضرت شاہ عبد الصمد (۹) الف بے وچین -
(۱۰) تحفۃ العاشقین (۱۱) مثنوی حضرت شیخ بہلول
(۱۲) رموز الحقیقت (۱۳) ترجیع بند عارف -

اُردو ترجمہ ریاض رضوان - شرح گلستان فارسی
یہ شرح مشہور و معروف از تصنیفات مولانا ریاض علی
مروج درس و تدریس طلباء کہ جسکا ترجمہ مولانا ابو الحسن
صاحب فرید آبادی نے بعبارت فصیح فرمایا -
پند نامۂ وحید مصنفہ منشی واحد علی وحید
مجموعۂ تصوف - تصنیف حقائق آگاہ شیخ برہان
صاحب -
مخزن الانوار - ترجمۂ گنج الاسرار از مولوی
محمد یوسف علی شاہ
لال چندر کا مشتمل بر مضامین پند سود مند مؤلفہ
منشی لال سنگھ صاحب -
منہاج السالکین - ترجمۂ جوگ بششٹ مترجمہ مولانا
ابو الحسن فرید آبادی -
بودھ پرکاش مصنفہ منشی شیو دیال سنگھ
تنبیہات منظوم - عربی با ترجمہ اُردو نثر و نظم از
شیخ احمد بن علی -
گلشن فیض - ترجمۂ بھوج پربندسار تذکرہ راجہ
بھوج و نصائح مفید -
گلدستۂ جنان اردو - شرح لبیدا گلستان الہیہ
از سید رزاق بخش -
مثنوی سر حق - رموز تصوف از سید شاہ عطا حسین
پند نامۂ حبیبی - نصائح و اندرزا محمد حبیب اللہ خان
تواریخ حالات انبیا و اولیا و اماکن متبرکہ
روضۃ الاصفیا - ترجمہ قصص الانبیا از مولوی محمد طاہر
عجائب القصص - حالات انبیا و اولیا از آدم
تا خاتم الانبیا صلعم مرتبۂ مولوی فخر الدین -